مشتمل بر فواید حکمیه و محتوی بر زوائد علمیه معانیه به فارسی
منطق فارسی میدان منطق و تبیانها به فارسی شهرستان
مظهر حکمت الهی مظهر وقت نامتناهی افضل فضلای
روزگار و اعلم علمای نامدار السید شریف المستغنی لقبه الرفیعه
عن التعریف والتوصیف قدس سره که بجهت قابلان کامل
الاستعداد و مستعدان بعید از مکابره و عناد نوشته شده و
چون بحسن اتمام رسید و احکام در یافت شرف تمام و زیب
مالا کلام یعنی بالقاب همایون عالی حضرت آسمان رفعت بهرام
صولت مشتری بخت ملک تخت فضائل بیضا علم صبح رایت
مهر سرایت مطلع آفتاب دانش و بینش و مقطع نظر آفرینش

نظم
شرح احتشام انجم حشم ٭ مه گردون مقام ملک علم
آسمان آشیان خانه او ٭ سر بر آستانه او ٭ پایه تخت شد بلند از بس
مهر تابان آسمان کمال ٭ سرو آزاد گلشن اقبال ٭ المؤید بتایید
الملک سعید الحر ابو الفتح همایون بهادر غازی در خلد الله ملکه
ابدا یافته امید که بحسن مجلس کامل التفات همایون در تمام ربع
مسکون نظر قبول اهل اعتبار یابد و به توفیق التفات اولی الانظار گردد

نابده. بدانکه آدمی را بر سه چیز اطلاق کنند اول هیکل
محسوس چنانکه گوئی فلان آدم دراز است و فلان
آدم کوتاه و فلان آدم سفید است و فلان آدم سیاه دوم نفس
ناطقه مجرد چنانکه گوئی فلان آدم دانا است و فلان آدمی
نادان و فلان آدمی حیران سیم مرکب از نفس ناطقه و هیکل
محسوس چنانکه آدمی حیوان ناطق است زیرا که حیوان آن
هیکل است و ناطق یعنی مدرک کلیات نفس نفس ناطق است
چنانچه مشهور است و مراد با آدمی درین معنا هیکل محسوس است
چنانکه ظاهر است یا مجموع مرکب از او و نفس باو نه معنی دوم
زیرا که مراد بقوه دراکه درین مقام چنانکه ظاهر است نفس
ناطق است پس اگر مراد با آدمی نفس ناطقه باشد معنی چنین شود
که نفس ناطقه نفس ناطقه است و این باطل است کسی نگوید
که بر نفس حمل آدمی بوضعی بوضع سیم کلام با فایده میشود
زیرا که معنی چنان میشود که مرکب از نفس ناطقه و هیکل محسوس
نفس ناطقه است و ظاهر است که این حکم فایده نیست
چراکه علم نمیداریم که معنی کلام ان شود بلکه معنی ان میشود

کرکرد

که مرکب را جزا است که موصوف است بکمال دراکه و چون شود پس ثابت
که این حکم را فایده معتد به نیست و این چنان است که کسی گوید فلان
خانه را حقیقی سبب منقش و این سخن هیچ فایده نمیدهد الا انکه
آن خانه مرکب است از چهار دیوار و همان سقف فقو ثابت
قوه در اصطلاح انچیزیست که مبدا انچه تأثیر در غیر و تأثیر از او باشد و مراد
باو اینجا نفس ناطقه است چنانچه بآن اشارت کرده شد دراکه
صیغه مبالغه است مشتق است از درک بمعنی ادراک و نادر وی با
از جهت اینست که وصف قوه است بر تقدیر معنی نیک دریابنده
باشد یا از برای مبالغه است و در این هنگام معنی او نیک دریابنده
بوده باشد و اختیار او بر مدرکه از برای تنبیه است بر کمال قوه
ادراک و تفضیل او بر مدرکات سایر حیوانات و وجه تفضیل
بر چهار چیز است اول آنکه قوای مدرکه حیوانی ادراک جزئیات
میکنند و بس بخلاف قوه دراکه که مدرک کلیات و جزئیات است
دوم آنکه قوه مدرکه حیوانی مدرک محسوسات است
و بس و نفس ناطقه مدرک محسوسات و معقولات است
سیم آنکه قوه حیوانات مدرک بدیهیات است و نفس ناطقه

تا بدو بدانکه آدمی را بر سه چیز اطلاق کنند اول هیکل
محسوس چنانکه گویی فلان آدمی دراز است و فلان
آدمی کوتاه و فلان آدمی سفید است و فلان آدمی سیاه دوم نفس
ناطقه مجرد چنانکه گویی فلان آدمی دانا است و فلان آدمی
نادان و فلان آدمی حیران و بر مرکب از نفس ناطقه و هیکل
محسوس چنانکه آدمی حیوان ناطق است زیرا که حیوان
هیکل است و ناطق یعنی مدرک کلیات نفس نفس ناطق است
چنانچه مشهور است و مراد با آدمی در این معانی هیکل محسوس است
چنانکه ظاهر است یا مجموع مرکب از او و نفس باو نه یعنی آدمی
زیرا که مراد بقوه دراکه در این مقام چنانکه ظاهر است نفس
ناطق است پس اگر مراد با آدمی نفس ناطقه باشد معنی چنین شود
که نفس ناطقه را نفس ناطقه است و این باطل است کسی نگوید
که بر تقدیر حمل آدمی به بعضی بوضعی سیم کلام با فایده میشود
زیرا که معنی چنان میشود که مرکب از نفس ناطقه و هیکل محسوس
نفس ناطقه ایست و ظاهر است که این حکم افاده نمیشود
چرا که علم نداریم که معنی کلام ان شود بلکه معنی ان میشود

که مرکب

که مرکب را جزو است که موصوف است بکمال دراکه و پوشیده نیست
که این حکم را فایده معتد به نیست در این جا [illegible] است که گوئی فلان
خانه را حقیقی [illegible] و این سخن [illegible] فایده نکو نیست الا آنکه
ان خانه مرکب است از چهار دیوار و همان سقف [illegible]
قوه در اصطلاح انچه است که مبدأ تاثیر در غیر و تاثیر از او باشد و مراد
باو اینجا نفس ناطقه است چنانچه بان اشارت کرده شد دراکه
صیغه مبالغه است مشتق است از درک بمعنی ادراک و نادر و یا
از جهت اینست که وصف قوه است بر تقدیر معنی نیک دریابنده
باشد یا از برای مبالغه است و در این هنگام معنی او نیک دریابنده
بود باشد و اعتبار او به مدرکه از برای تنبیه است بر کمال قوه
دراک او و تفضیل او به مدرکات سایر حیوانات و وجه تفضیل
بر چهار چیز است اول آنکه قوای مدرکه حیوانی ادراک جزئیات
میکنند و بس بخلاف قوه دراکه که مدرک کلیات و جزئیات است
دویم آنکه قوه مدرکه حیوانی مدرک محسوسات است
و بس و نفس ناطقه مدرک محسوسات و معقولات است
سیم آنکه قوه حیوانات مدرک بدیهیات است و نفس ناطقه

مدرک ما بتهیات و بقضایات و سایر قوای مدرکهٔ انسانی که آن حواس

ده گانه است دوم وجه تفصیل وجوه سابقه است با وجه دیگر

و آن اینست که هر یکی از حواس ادراک نمی‌کنند مگر نوعی از محسوسات

و از ادراک نوع دیگر که غیر او ادراک میکند عاجز و قاصر است

مثلا باصره ادراک نمیکند مگر مبصرات را و از ادراک غیر آن از

محسوسات چون مسموعات و مذوقات و ملموسات و مشمومات

عاجز است و هم چنین سامعه ادراک نمیکند غیر مسموعات را

و از ادراک او ما عدا عاجز و علی هذا القیاس سایر الحواس

بخلاف نفس ناطقه که مدرک محسوسات است که منتقش گرده

دوم بعضی گفته‌اند که اعم از انکه در نفس ذهنی باشد چون صور

معقولات یا در حواس که بهم الواصند به کنار اطفال

وانکه بعضی از فضلا گفته‌اند که مراد بنزدیکی مکانیست نیست

بلکه مراد بنزدیکی بحصول صورت نزد عقل است که عقل را این

صورت نزدیکی معنوی حاصل گردد و عقل با و متصف شود

ظاهر صحیح نیست و مستلزم انست که صور جملهٔ محسوسات نزد عقل

نباشد زیرا که عقل با و متصف نمیشود بلکه متصف بان صورت

حواس است

حواس است و بین حصول اشیاء در خود یعنی صورت است

و صورت را بر دو معنی اطلاق کنند یکی شبه و مثال چیزی چنانچه

گویند صورت لیلی را در فلان کتاب دیدیم دوم چیزی که بسبب

حصول او در عقل شکل گردد و ممتاز شود از غیر و در حصول

اشیا در ذهن دو قول است یکی انکه حاصل در ذهن شبه و

مثال اشیا است نه عین اشیا دوم انکه حاصل در اذهان خود

اشیاء است نه مثال و قول اول مشهور است اگر چه قول دوم

محقق اولیست و پوشیده نماند که بقول اول صورت را در این

مقام بر هر یکی از این معنی حمل میتوان کرد بر قول دوم مراد از

صورت معنی چیز اخراست و بس اشیاء جمع شی است یعنی چیز

یا چیزی که ممکن باشد که دانسته شود و او را علم کرده شود بر دو

بهر یک از این دو معنی بر معدوم صادق است چنانکه بر موجود

صادق است پس مشکل شود بحصول صور معدومات در قوه

دراکه و بر تقدیری که مرادش موجود باشد اشکال بحصول صور

معدومات مندفع است لکن چه مراد بموجود که معنی شی است

موجود مطلق است اعم از خارجی و ذهنی و همه معدومات موجود ذهنی

نابد. بدانکه ادمی را بر سه چیز اطلاق کنند اول هیکل
محسوس چنانکه گوئی فلان ادمی دراز است وفلان
ادمی کوتاه وفلان ادمی سفید است وفلان ادمی سیاه دوم نفس
ناطقه مجرد چنانکه گوئی فلان ادمی دانا است وفلان ادمی
نادان وفلان ادمی جوان وپیر سیم مرکب از نفس ناطقه وهیکل
محسوس چنانکه ادمی حیوان ناطق است زیرا که حیوان
هیکل است وناطق یعنی مدرک کلیات نفس ناطقه است
چنانچه مشهور است ومراد بادمی درین معنی هیکل محسوس است
چنانکه ظاهر است یا مجموع مرکب از او ونفس باو بند یعنی ثم
زیرا که مراد بقوه دراکه درین مقام چنانکه ظاهر است نفس
ناطقه است پس اگر مراد بادمی نفس ناطقه باشد معنی چنین شود
که نفس ناطقه نفس ناطقه است واین باطل است کسی نگوید
که بر نفس مرحمل ادمی بعضی بوضعی سیم کلام بافایده میشود
زیرا که معنی چنان میشود که مرکب از نفس ناطقه وهیکل محسوس
نفس ناطقه است وظاهر است که این حکم افاده نیست
چرا که علم بمیداریم که معنی کلام ان شود بلکه معنی ان میشود

گردد

نه مرکب را جزو است که موصوف بکمال دراکه و چون شود نسبت
که این حکم را فایده معتدبه نیست واین چنان است که گوئی فلان
خانه را سقفی هست منقش واین سخن را فایده که بهمین بالکه
ان خانه مرکب است از چهار دیوار و همان سقف [illegible]
قوه در اصطلاح انچه هست که مبدا تاثیر در غیر و تاثیر از او باشد ومراد
باو انجا نفس ناطقه است چنانچه بان اشارت کرده شد دراکه
صیغه مبالغه است مشتق است از درک بمعنی ادراک ونادر وی یا
از جهت انست که وصف قوه است بر تقدیر معنی نیک دریابنده
باشد یا از برای مبالغه است و در این هنگام معنی او نیک دریابنده
بوده باشد و اختیار او به مدرکه از برای تنبیه است بر کمال قوه
دراکه و تفضیل او بر مدرکات سایر حیوانات و وجه تفضیل
بر چهار چیز است اول انکه قوای مدرکه حیوانی ادراک جزئیات
میکنند وبس بخلاف قوه دراکه که مدرک کلیات و جزئیات است
دوم انکه قوه مدرکه حیوانی مدرک محسوسات است
وبس ونفس ناطقه مدرک محسوسات و معقولات است
سیم انکه قوه حیوانات مدرک بدیهیات است ونفس ناطقه

مدرک ما بتهیات و بنظایات و سایر قوای مدرکهٔ انسانی که آن حواس
ده گانه است دو وجه تفصیل وجوه سابقه است با وجه دیگر
و آن اینست که هر یکی از حواس ادراک نمی‌کنند مگر نوعی از محسوسات
و از ادراک نوع دیگر که غیر او ادراک میکند عاجز و قاصر است
مثلا باصره ادراک نمیکند مگر مبصرات را و از ادراک غیر آن از
محسوسات چون مسموعات و مذوقات و مشمومات و ملموسات
عاجز است و همچنین سامعه هیچ ادراک نمیکند غیر مسموعات را
و از ادراک ما عدا او عاجز و علی هذا القیاس سایر الحواس
بخلاف نفس ناطقه که مدرک محسوسات است که منتقش گرده
دو وی بعضی نزدیکی اعم از آنکه در نفس وی باشد چون صور
معقولات یا در حواس که بمنزله الواضه به کنار اطفال
و آنکه بعض از فضلا گفته اند که مراد بنزدیکی مکانیست نیست
بلکه مراد بنزدیکی بحصول صورت نزد عقل است که عقل را این
صورت نزدیکی معنوی حاصل گردد و عقل بآن متصف شود
ظاهر صحیح نیست و مستلزم است که صور جمله محسوسات نزد عقل
نباشد زیرا که عقل بآن متصف نمیشود بلکه متصف بآن صور

حواس است

حواس است و بین صفت ذات ... جمیع صورت نیست
و صورت را بر دو معنی اطلاق کنند یکی شبه و مثال چیزی چنانچه
گویند صورت لیلی را در فلان کتاب دیدم دوم چیزی که بسبب
حصول او در عقل شکفته گردد و ممتاز شود از غیر و در حصول
اشیا در ذهن دو قول است یکی آنکه حاصل در ذهن شبه و
مثال اشیا است نه عین آنها دوم آنکه حاصل در اذهان خود
اشیا است نه مانند آن و قول اول مشهور است اگرچه قول دوم
محقق و اولی است و پوشیده نماند که بقول اول صورت را در این
مقام بر هر یکی از این معنی حمل میتوان کرد بر قول دوم مراد از
صورت معنی دوم اخراست و بس اشیا جمع شی است یعنی چیز
با چیزی که ممکن باشد که دانسته شود و او را حکم کرده شود بر دو
بهر یک از این دو معنی بر معدوم صادق است چنانکه بر موجود
صادق است پس مشکل شود بحصول صور معدومات در قوه
در اکه و بر تقدیری که مراد شی موجود باشد اشکال بحصول صور
معدومات مندفع است لکن چه مراد بموجود که معنی شی است
موجود مطلق است اعم از خارجی و ذهنی و همه معدومات موجود ذهنی

در ذهن که معدوم مطلق محال است چنانچه او را وجود ذهنی
بر او دال است و بعضی فضلا گفته اند که جواب دیگر از اشکال
آنست که هیچ ذی صورتی معدوم نیست بلکه همه موجود اند
علم مبادی عالیه و تصدیق بکذب صورت موجود است
زیرا که هر گاه بکذب تصدیق تصدیقی نمی باشد آن اینکه
علم تصوری با او دلیل نیست اینست لیکن بر او پوشیده نیست عارف
بقواعد حکمت پوشیده نماند که این جواب وقتی تمام است
که علم مبادی باشیا وجود ذهنی را مستلزم آن باشد چنانچه
مذهب بعضی است و الحق اما اگر اینچنین نباشد چنانکه
بسیاری از محققین برین رفته اند پس این جواب صحیح نیست
وجه عدم صحت ظاهر است و حمل شیء بر موجود بنا بر
دفع اشکال بحصول صور معدومات باین طریق که اینجا
صورت او حاصل باشد بعد از حصول صورت موجود خواهد
بود با آنکه مستلزم حمل عبارت است بر خلاف متبادر از او
چنانچه مذهب مصنف است یا به مجاز چنانچه مختار علامه
دوانی است چه حقیقت انتقاش صورت با متبادر از وی
است

آنست که مضاف الیه هنا صورت پیش از اضافت صورت بان
شیء باشد و فی درست است اگر صورت شیء بوده پس وجود
ذهنی یا مستلزم وجود ذهنی باشد یا آنکه مراد حصول صور
اشیا حصولی صورت اشیا باشد بر انتها مطلقا و اول محل
بحث است چنانچه مصنف قدس سره در حاشیه شرح تجرید بآن
اشاره کرده و ثانی بر خلاف ظاهر است و از اینجا ظاهر شد
که حمل لفظ شیء بر موجود و دفع اشکال باین طریق که
اشیا موجود اند بوجود ذهنی خواه معدوم و خواه موجود
مفهومات در این وقت معقول اشیا متصور شده است
و تصور وجود یا مستلزم است یا آنکه حمل عبارت است
بر خلاف ظاهر صحتش ظاهر نیست چنانکه در آینه
یعنی حصول صور اشیا در قوه دراکه چون حصول صورت
اشیا است در آینه کسی نگوید که تشبیه حال عقل بحال
آینه جایز نیست زیرا که یکی از شرایط تشبیه اقوی بودن
مشبه به است از مشبه در وجه شبه و حصول صورت
در آینه اقوی نیست از حصول صورت در عقل بلکه در

بلکه تحقیق آنست که در آینه صورتی حاصل نیست اصلا
گوئیم جواب ازین شبهه سه چیز است یکی آنکه این کلام
کلام تشبیه نیست بلکه نظیر است و در نظیر نظیر بودن
احد شیئین اقوی از دیگر شرط نیست دوم آنکه
در مطلق تشبیه اقوای مشبه به شرط نیست بلکه اعرفیت
کافیست و حال آینه اعرف و روشن تر
تر است از حال عقل خصوصا پیش مبتدی متعلم
سیم آنکه اقوی اقوائیة که شرط تشبیه است
اعم از اقوائیة در نفس و اقوائیة بزعم مخاطب که این شبیه
برا و القا کرده شود و شک نیست که حال و مفهوم
آینه پیش متعلم قوی تر است از حال تحقیق عقل
و در تشبیه عقل با آینه تنبیه است و اگر صاحب فکر
فطنة را بر چند چیز یکی آنکه حاصل در عقل شبه
و مثال اشیاء است نه ذوات آنها چنانکه حاصل
در آینه صور و اشکال است نه حقایق و اعیان دوم
آنکه حصول حصول صورت در عقل مثل حصول
بیاض

بیاض در محل نیست تا لازم آید که عقل متصف
باشد بآن صورت بلکه مثل حصول در زبان است
اگر چه از تحقیق و تفسیر آن عاجز باشد چنانکه
حصول صورت در آینه مثل مثل حصول بیاض
در محل است که آینه بان متصف باشد سیم
آنکه چنانکه آینه را دو روست یکی روشن که صور
منطبع میگردد در وی صور اشیاء و دیگر تیره که قابل
انطباع صورت نیست اصلا نفس ناطقه را نیز دو
طرفست یکی طرف مجرد نورانی دوم طرف
تعلق ظلمانی که باین اعتبار در او صور غیر
ما حاصل است چهارم آنکه در آینه مصیقل خالی
از زنگ و غبار اگر در مقابل یکدیگر باشند هر دو صورت
که در یکی منقش و در دیگری منطبع گردد و همچنین
در نفس ناطقه مجرد شعار خالی از زنگ تعلق با غبار
که متوجه بیکدیگر باشند هرچه از معقولات در یکی مرتسم
بود باشد در آن دیگر منقش شود پنجم آنکه نفس ناطقه

که این معقول بسبب در سید اختلاف و اصل فطرت نور غایت
نور است نور اینه صفا است و زنک و کدورت و تیرگی
و ظلمت بسبب تعلقات جسمانی بر او طاری میگردد
چنانکه اینه صوری نیز بحسب اصل صنعت روشن است
و نورانی بواسطه گرد و غبار عارض تیره میگردد و ظلمانی
چون جمع صورت و اضافه او با جمیع مفهومات و جمع آن شعر
بود بحصول صور اشیا یعنی معقولات و محسوسات در قوه را
و پس از شبهه او باینه باز توهم میشود که در اینه صور جمیع اشیا
یعنی معقولات و محسوسات حاصل شود اما باشد از برای
دفع آن گفت لیکن در اینه حاصل نشود مگر صور
محسوسات فی الجمله زیرا که صور غیر مبصرات در اینه
مرتسم نمیشود چنانکه پیش خاطر روشن است و عدم
ذکر مبصرات و اختیار مطلق محسوسات از آنجهت است
که اگر اینجا گفتی کلام لاحق که در قوه مدرکه انسان حاصل
نشود مگر صور محسوسات و معقولات سابق — میشود
مناسب نبودی و اگر بجای محسوسات در لاحق مبصرات
گفتی

گفتی نجات آنکه عاجز در مقابل محسوسات معقولات محسوسات
است نه مبصرات و توهم شدی که صور حاصله در
عقل حاصل است چنانکه در مبصرات معقولات محصور است
و حال اینکه هم محسوسات در عقل حاصل است
چنانکه مشهور است و چون محسوس و معقول مذکور
شد و هیچ کدام این دو بدیهی نبود هر یکی را تعریف فرمود
و تعریف محسوس را بر تعریف معقول مقدم نمود از
سه وجه یکی آنکه تعریف محسوس وجودی است و تعریف
معقول عدمی و وجودی مقدم است بر عدمی دوم آنکه افراد
محسوس اظهر و اقدم است نظر بافراد عقل معقول
چه آدمی اول ادراک محسوسات میکند و بعد از آن بسبب
استعدادی که او را از ادراک محسوسات غالبا حاصل است
ادراک معقولات میکند چنانچه در
محلش مبین است سیم آنکه محسوس بحسب ذکر
مقدم بود بر معقول از آنجهت تعریف او را نیز مقدم نمود پس

پس لفظ حس بس است که یکی از حواس پنجگانه

که آن باصره یعنی قوة که مخلوق است در مجمع سپیدان

دو عصبه که بهم رسند و از هم جدا میشوند و هر یک بچشم

میرسند و باین قوه روشنی و سیاهی و سفیدی و مانند

آن را دریافته میشود و سامعه آن قوتیست مخلوق

در دو گوشت پارهٔ که پهن کرده شده است در مغاک

سوراخ گوش که بآن اصوات و کیفیات دریافته میشود

و شامه و آن قوتیست مخلوق در دو گوشت که شبیه اند

بدو سر پستان که بآن بویها دریافته میشود و ذائقه آن قوتیست

مخلوق در پی مفروش بر زبان که بآن شیرینی و تلخی و شوری و مانند آن

را دریافت شود و لامسه و آن قوتیست پراکنده در جمیع بدن که بآن

سردی گرمی و درشتی و نرمی را دریافته میشود و تسمیه قوی باینها باین اسم

از قبیل تسمیه المدلول باسم الدال است باسم فاعل مدرک شود معقول اینست

باینها یعنی بهیچ یک ازینها مدرک نشود و متخیل و موهوم داخل معقول

شد و انحصار محسوس خارج بود خلاف مشهور زیرا که محسوس در مشهور اکثر تعریف

محسوس و معقول اینست و چند نکته کار از تعریف اقرب بفهم هست

اسعدن و عصبه نیز

دریافت شود نیز

یکی از انها که فر

که بیکی از حواس ظاهره و چه

و باطنه مدرک شود و چه

معقول است که بهیچ یک

ازینها مدرک نشود و وجه

عدول از مشهور است

که دو قوة

که در قوة مدرکه انسانی که از خصن خواندن فایده دهد

تحصیل است برانکه منقسم بتصور و تصدیق درین مقام علم کاسب

و مکتسب است یعنی علمی که علم دیگر را ازان کسب توان کرد بنظر

نظر و او را از علم دیگر بطریق نظر و فکر حاصل حاصل نتوان

صورت حاصله در عقل است و بس نه حاصل در قوه مدرکه مطلق

نه صورت حاصله در مدرکات حسیه کاسب و مکتسب نمیشود

افعال و ایراد لفظ هر دال بر احاطه افراد خویش باشد با

انکه تقسیم ماهیة را می باشد نه افراد را از جهة اشعار است

بانکه اگرچه تقسیم محو تعریف ماهیة راست اما غرض از

او ضبط اقسام است و احاطه بآن چنانچه ظاهر است نزد

دانایان بخلاف تعریف که مقصود ازاو مجرد تحصیل ماهیة

غیر حاصله معرفت در ذهن نه ضبط افراد معرف و احاطه

باینها چنانچه مخفی نیست بر اذکیا اگر کسی بگوید که این عبارت

که هر صورت که در قوة مدرکه انسان حاصل شود یا تصور

باشد یا تصدیق تقسیم نیست بلکه مقدمه ایست از مقدمات

دلیل اثبات تقسیم که تقدیم کرده شده بر تقسیم از جهة اهتمام

وتقسیم قول اوست پس علم که عبارتست از ادراک منحصر شد
در تصور و تصدیق پس کلمه او بجای خود باشد و حاجت باعتذار
نباشد جواب گوییم که این عبارتست پس علم که عبارتست از
ادراک است منحصر شد در تصور و تصدیق حکم است تا انحصار
ادراک درین دو فرد نه تقسیم چنانچه پوشیده نیست بر کسی که
معنی تقسیم را تصور کرده باشد بر تقدیر تسلیم حمل عبارتی که ظاهر او
در قضیه منفصله که صورت تقسیم همان است بر حکم و حمل حملیه
بر تقسیم تکلیفست غیر مقبول نزد طبع سلیم یا تصور باشد یا تصدیق
یعنی اگر تصور است تصدیق نیست و اگر تصدیق است تصور نیست
و اگر تصدیق نیست تصور است و اگر تصور نیست تصدیق است
زیرا که اگر آن صورت حاصله صورت نسبت خبریه حکمیه ایجابیه یعنی صورت
حاصله ملابس با یجاب یعنی فرد ادراک وقوع بر وجه اذعان
وقبول یا ملابس بسلب یعنی فرد ادراک لا وقوع بر همان
وجه چنانکه گویی زید نویسنده است و چنانکه گویی زید نویسنده نیست
آن تصور تصدیق خواهند و تواند بود که لفظ ایجاب و سلب قید نسبت
باشد نه قید صورت و مراد بایجاب و سلب ادراک وقوع

وادراک لا وقوع باشد بر وجه اذعان وقبول و مراد به نسبت
بایجاب نسبت ملابس بایجاب باشد از قبیل ملابسه متعلق
بفتح لام بمتعلق بکسر آن و نسبت بسلب نسبت ملابس بسلب
باشد بهمان وجه و درین وقت نیز تعریف تصدیق بر تصور
نسبت جزئی بجزئی که غیر ایجاب و سلب باشد صادق نمی آید
و اگر صورت حاصله غیر او و مباین صورت نسبت مذکوره باشد آنرا
تصور خوانند و بتغیر غیر بمباین مندفع شد آنکه تعریف تصور بر طبیعه
منقسم یعنی صورت حاصله مطلق صادقست چه عام غیر خاص است
با آنکه تصور نیست و الا لازم آید از تقسیم او بتصور و تصدیق
تقسیم شی بنفس و مباین و لازم باطل است زیرا که طبیعه صورت
اعم است و صورت نسبت مذکوره نه مباین او و با آنکه تسلیم
نمیداریم که طبیعت صورت فرد تصور باشد بلکه فرد منقسم تصور است
چنانچه در محلش مبین شده و مقید است و قید مذکوره صفت
صورتست یا صفت نسبت بر هر تقدیر تعریف تصور جامعست
و او ظاهر است لفظ و معنی اگرچه ثانی از نسبت لفظا دورتر
صورت حاصله در ذهن که عین ادراکست منقسم شد بتصور

وتصدیق و تقسیم مستلزم انحصار مقسم است در اقسام پس مفهوم بیان
علم که عبارت از ادراک است منحصر نشد در تصور و تصدیق
باشد در
و تفسیر علم بادراک یا از جهة آنست که علم را بر تصور و تصدیق یقینی
نیز اطلاق میکنند و این جا این معنی مراد نیست زیرا که مراد
بتصدیق درین مقام مطلق اعتقاد است که شامل یقینی
و ظنی را با که جهل مرکب را پس لازم آید که قسم شی اعم باشد
از آن شی و این فاسد است زیرا که قسم شی اخص از آن
شی می باید یا بسبب اینست که علم بمعنی ادراک معانی یعنی
چیزهائی که بهیچ یک از حواس خمسه ظاهره مدرک نشود آمده
و درین مقام این معنی مقصود نیست بلکه مراد ادراک مطلق
است چرا که تصور را که قسم علم است بنظری و بدیهی تقسیم کرده
و ادراک حرارت و برودت و سیاهی و سفیدی را که از قبیل
ادراک محسوسات است نه معانی از تصورات بدیهیه عد
کرده پس اگر مراد بعلم مقسم ادراک معانی باشد یکی از دو چیز لازم
آید یا بودن تصور که قسم علم است اعم از مقسم یا عدم صحت
تمثیل تصور بدیهی به تصور سیاهی و سفیدی و حرارت و برودت

و هر یک ازین دو فاسد است و شاید که منشا تفسیر علم بادراک آن
باشد که علم را بمعنی که مقابل جهل است نیز اطلاق کرده اند پس درین
مقام بنابر توهم اراده آن معنی اشکال لازم می آید که از تقسیم علم بتصور
و تصدیق بتصدیق لازم می آید تقسیم شی بمباین زیرا که جهل که مباین
علم است قسم تصدیق است و قسم قسم شی قسم آن شی است پس جهل
قسم علم باشد و این باطل است و چون که تقسیم علم بتصور و تصدیق بزعم
مصنف قدس سره موقوف علیه بیان احتیاج است بمنطق ازین
جهت او را بر بیان احتیاج تقدیم نمود و چون تقسیم مقسم بر تصور و داشته
بود از جهت استلزام ما هو الواجب تحقیق حصول صور اشیا در عقل
که مستلزم الکشف ماهیة علم است بر تقسیم تقدیم فرمود **فصل**
بعد ازین در فصل قضایا معلوم می شود که نسبت خبریه بجهتی
باشد
خواه با یجاب یعنی ادراک وقوع بر وجه اذعان و قبول نفس وقوع
خواه بسلب یعنی ادراک لا وقوع بر وجه اذعان و قبول نفس
بر نه وجه
لا وقوع بر سه وجه باشد یکی حملی یعنی منسوب بحمل که عبارتست
از اتحاد دو امر متغایر در نظر عقل در خارج این نظر و این در موجبه
و سالبه متحقق است لیکن در موجبه حکم بوقوع حمل است و در سالبه

حکم بعدم وقوع آنچنانکه معلوم شد دوم اتصالی یعنی منسوب
باتصال که عبارتست از ثبوت نسبتی نزد تحقیق نسبتی دیگر واین نیز
در موجبه وسالبه کیست چنانکه در موجبه گویی که اگر آفتاب
برآمده باشد روز باشد یعنی ثبوت نسبت وجود روز نزد تحقق
برآمدن آفتاب واقعست یا در سالبه گوئی که نیست چنین که اگر آفتاب
برآمده باشد شب باشد یعنی نسبت وجود شب نزد تحقق برآمدن
آفتاب واقع نیست سیم انفصالی یعنی منسوب بانفصال که عبارتست
از جدائی نسبتی از نسبتی در عالم وجود یا عدم یا هر دو چنانکه در موجبه
گویی این عدد یعنی منقسم بالذات که خبرها را با و شمارند یا زوج
باشد یعنی منقسم شود بدو بخش برابر یا فرد یعنی منقسم نشود بدو بخش
برابر یعنی نسبت زوجیت بعدد جداست از نسبت فردیه بعدد در عالم
وجود و عدم و اولی آن بود که گفتیم که این عدد یا زوج باشد یا این
عدد فرد زیرا که مثال مذکور حملیه شبیه بمنفصلاست نه منفصله
یا در سالبه گویی که نیست چنین که این شخص یا انسان باشد
یا حیوان یعنی جدائی نسبت حیوانیت باین شخص از نسبت انسانیت
با و در عالم وجود واقع نیست بلکه نسبت انسانیه باین شخص مستلزم

نسبت حیوانیت است با و پس ادراک نسبت حملی واتصالی
وانفصالی یا بایجاب وسلب تصدیق باشد زیرا که هر یکی
ازین ادراکات ثلث ادراک نسبت خبریست بچیزی بایجاب
وسلب ومراد ادراک نسبت چیزی بچیزی بایجاب وسلب تصدیق است
وچون هر یکی ازین ادراکات ثلث ادراک نسبت چیزی بچیزیست
بایجاب وسلب ومراد ادراک نسبت چیزی بچیزی بایجاب وسلب را
حکم نیز خوانند پس متفرع شود بر گذشتها و اورا حکم نیز خوانند
و ذکر او بر سبیل اعتراض چنانچه معترض خیال کرده نباشد وادراک
ماورای اینها یعنی ادراک که ماورای ادراکست یعنی ادراک
نسبت حملی واتصالی وانفصالی بایجاب وسلب تصور باشد
پس مندفع شد آنکه ادراک اینها نیز تصور است چون بایجاب وسلب
نباشد وهمانا منشاء اعتراض از ارجاع ضمیر جمعست بنسبت وحمل
اضافت ادراک بماورای بر اضافت لامیه چنانچه متبادر است
بافهام وشایعست در امثال این مقام با آنکه برین تقدیر نیز دفعی
اعتراض متوجه میشود که لفظ بایجاب وسلب که بمعنی ادراک
وقوع ولا وقوعست بر وجه اذعان وقبول متعلق بادراک

باشد نه بنسبت چنانچه مخفی نیست بر صاحب فطنت و چون تصدیق
موقوف ادراک نسبت خبریست بجهتی با یجاب و سلب
ناچار باشد او را از سه تصور یکی تصور منسوب الیه که او را
محکوم علیه خوانند از انجهت که حکم کرده شده بر او بمنسوب
و تقدیم تصور منسوب الیه بر تصور منسوب با آنکه سیاق کلام مقتضی تقدیم تصور
منسوب است اشعار است بانکه اولا اینست که تصور محکوم علیه مقدم
باشد بحسب زمان بر تصور منسوب به که محکوم به است همچنانکه اولا اینست
که تصور محکوم به مقدم باشد بالزمان بر تصور نسبت بین بین و از انجهت
گفت دوم تصور منسوب به که او را محکوم به خوانند زیرا
که حکم کرده شده باو بر محکوم علیه نگوئی که دوم تصور منسوب است
نه تصور منسوب به چرا که مراد بمنسوب به خبری واقع گردانیده
شده نسبت را بسبب او بخبری که نسبت کرده شده باشد
خبر را بان چنانچه متبادر است باوهام ازین کلام یا کلمه بمعنی
الی است و ضمیرها راجعست بمنسوب الیه و مخفی نیست که این معنی
صادقست بر محکوم به سیم تصور نسبت بین بین و وصف
نسبت ببین بین یا بان اعتبارست که دایراست میان وقوع

ولا وقوع و خصوصیتی بهیچکدام ندارد یا باین اعتبار که دایراست
میان ایجاب که ادراک وقوعست بر وجه اذعان و قبول و سلب
که ادراک لا وقوع است بران وجه و تواند بود که وصف او به بین
بین از انجهت باشد که دایراست میان ادراک تصوری و تصدیقی
و خصوصیتی بهیچکدام ندارد یا بان سبب که دایراست میان مفردین
و قضیتین و خصوصیتی بهیچ یک ازین هر دو ندارد و بخلاف نسبت
تقییدیه و انشائیه که مخصوص تقسیم اولست که انرا نسبت حکمیه
خوانند زیرا که منسوبست بحکم یعنی متعلق حکمست که وقوع و لا وقوعست
بایقاع و انتزاع و شاید که نسبت او بحکم از قبیل نسبت فرد بطبیعت
باشد چه اطلاق حکم بر نسبت نیز شایعست و بعضی گفته اند که تسمیه
این نسبت بحکمیه از انجهت آنست که وصف محمولست و منسوب باو
و اطلاق حکم بر محمول نیز واقعست و مخفی نماند که تسمیه نسبت
بحکم برین تقدیر باعتبار قضیه حملیه باشد که ابسط قضایاست
مثلا در تصدیق بانکه زید قایمست ناچار باشد از سه
تصور تصور زید که محکوم علیه است و از تصور قایم
که محکوم به و از تصور نسبت میان زید و قایم که نسبة

حکمیه است تا بعد از آن ادراک نسبت بر وجه ایجاب
یا سلب حاصل شود پوشیده نیست که اولی آن بود که چنین
گویند که تا بعد از آن تصدیق حاصل شود چنانکه سیاق کلام مقتضی
آنست چه تصدیق باین عنوان که ادراک نسبت مذکوره است
معلوم نشده و اتصاف باین عنوان منشاء توقف او بر تصورات
ثلث گردانیده پس ذکر این عنوان در مثال ملایم نباشد بر تقدیر
تسلیم اولی آنست که چنین گویند تا بعد از آن ادراک آن نسبت
بر وجه ایجاب حاصل شود و سلب را ذکر نکردی و چون این عبارت
که ناچارست از تصدیق بانکه زید قایمست از سه تصور دال
بود بر ظرفیه تصدیق مر تصورات ثلث را و ظرفیه در امثال این
مقام موهم جزئیه مظروف مر ظرف راست چنانچه پوشیده
نیست بر اولی الافهام از برای دفع آن گفت که لیکن هیچ کدام
از این تصورات ثلاث نزد یکی در اهل تحقیق یعنی حکما جزو
تصدیق نیست پس کلمه لیکن بموقع خود باشد اگر کسی گوید که
آنچه از سابق توهم میشود بودن تصورات مذکوره است از اجزا
تصدیق نه بودن آنها اجزاء تصدیق نزدیک اهل تحقیق

پس هر تصدیق موقوف باشد بر تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه ح

لیکن و

لیکن شرط او است یعنی موقوف علیه باشد ح

پس کلمه لیکن در موقع خود نباشد جواب گوییم که حسن ظن بمصنف
و ظاهر حال مقتضی آنست که سخن او بمذهب اهل تحقیق باشد
یا آنکه نزدیک اهل تحقیق طرف سلب است نه طرفین جزو تصدیق
و برین تقدیر لازم نمی آید که از کلام سابق توهم شود بودن
این تصورات اجزاء نزدیک آن جماعه و قید اهل تحقیق
از آن جهت است که تصدیق پیش امام مجموع این تصورات و حکم
و بمذهب متحدث همین تصوراتست بشرط حکم و مذهب حکیم
راجحست و بیان رجحانش بر مذهب متحدث و امام مناسب نیست
باین مقام فصل بدانکه تصور بر دو قسم است یکی آنکه در
حصول وی احتیاج نباشد بنظر و فکری چون تصور
حرارة و برودت و سفیدی و سیاهی و مانند آن
بوجهی که ممتاز شوند از ماعدا و این تقریر مندفع شد آنکه
میگویند اگر تصور حرارت و برودت و سیاهی و سفیدی را
بکنه بدیهی میگویی ممنوع است و اگر تصور بوجه اینها بدیهیست
میگوییم مسلم لیکن تصور روح و ملک و جن نیز بوجهیست بدیهی
و این قسم را تصور ضروری خواستند یعنی منسوب بضرورت که

یعنی ناچارست یا ازان جهت که ناچارست در حصول نظری
زیرا که نظری حاصل نمیشود مگر از ضروری یا بانی سبب که ناچارست
آدمی را چرا که هیچ فردی از افراد انسانی خالی از و نیست
دوم انکه در حصول وی احتیاج باشد بنظری و
فکری که از برای اوست چون تصور روح که حاصل است از
تعریف او بجوهری که جسم نیست و جزء جسم نیست و صفت جسم
نیست و تعلق دارد ببدن انسانی تعلق تدبیر و تصرف
و تصور ملک که حاصل است از تعریف او بجسم نورانی که متشکل
میشود باشکال مختلفه و تصور جن که حاصل است از تعریف
او بجسم ناری که متشکل میشود باشکال مختلفه و امثال آن و این
قسم را تصور نظری خوانند و وجه تسمیه این قسم بنظری — وکسبی
بدیهی است و چون مراد بنظر فکر در تعریف تصور بدیهی
و نظری بی واسطه است پس تصور نسبت بدیهی که احد طرفین
او یا هردو نظری باشد از تعریف تصور بدیهی خارج نشود
و در تعریف نظری داخل نشود اما مرکب از تصورات
نظریه و بدیهیه مطلقا داخل نشود در تعریف بدیهی و خارج

میشود از تعریف نظری زیرا که در حصول این مجموع احتیاج بنظری
و فکری که از برای این مجموع باشد نیست لیکن در بداهت این
مجموع نظر است و بر همین قیاس تصدیق نیز بر دو قسم
است یکی تصدیق ضروری که محتاج بنظری و فکری
که از برای او باشد نباشد چون تصدیق بانکه آفتاب روشن
و مانند آن — است و آتش گرمست که حاصل است بله و صبیان را که اهل نظر و کسب
و فکری — نیستند دوم تصدیق نظری که محتاج باشد بنظری
که از برای او باشد چون تصدیق بانکه صانع یعنی آفریننده
عالم موجود است و عالم یعنی موجودی که غیر خداست حادث
و این قسم را تصدیق نظری و کسبی خوانند — یعنی موجود شده بعد از انکه معدوم بوده و غیر آن از تصدیقات
نظریه و تصدیق بدیهی یعنی حکم بدیهی که احد طرفین او یا هردو نظری
باشد چون محتاج بنظر نیست که از برای طرفست از برای او از تعریف
تصدیق بدیهی خارج نشود و در تعریف تصدیق نظری داخل نگردد
بدانکه نظریه و بداهت در معلومات نسبت باشخاص متفاوت
ی — می باشد چنانچه مفهوم نسبت بشخصی نظری می باشد و نظر بدیگری
بدیهی بلکه نسبت بیک شخص باختلاف اوقات تفاوت

پذیرست اما در علوم نسبت باشخاص تفاوت پذیر نیست اصلا
چه ادراک حاصل مر شخصی را بنظر مغایر است بالذات ادراکی
که حاصلست شخصی دیگر را به بداهه زیرا که اختلاف محال مستلزم
اختلاف احوالست چنانچه در حکمت مبین و مبرهن شده و نسبت
بیک شخص باختلاف اوقات محل منعست قبول تفاوت چه
مسلم نمیداریم که علم سابق عین علم لاحق باشد خصوصا بران
مذهب که اعراض دو زمان باقی نباشد پس تعریف تصور
بدیهی و نظری و تصدیق بدیهی و نظری را احتیاج نشود و مکرر نباشد
چنانچه بعضی فضلا گمان برده اند اولا آن بود که تعریف نظری را
بر تعریف ضروری تقدیم فرمودی زیرا که مفهوم نظری وجودی است
و مفهوم ضروری عدمی و وجودی در تصور مقدم است بر عدمی
و بودن یا صدق ضروری مقدم بر ما صدق نظری جهة تقدیم ضروری
میشود در بیان اقسام و احکام نه در تعریف زیرا که منظور در تقسیم
افرادست و در تعریف مفهوم چنانچه پیش ارباب دانش
محقق است و معلوم **فصل** تصور نظری را فی الجمله از تصور
ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل

میتوان کرد بطریقی که نظر است یا بطریقی که نظر در وقوعست
مراد بامکان امکان مقارن وقوعست یا امکان ذاتی یا نفس الامری
و برین تقدیر معنی کلام چنانچه مصنف در حواشی شمسیه بیان کرده است
که امکان حاصل کردن تصور نظری از ضروری و تصدیق نظری از
تصدیق ضروری متیقن است و معلوم بخلاف امکان حصول تصور
نظری از تصدیق ضروری و تصدیق نظری از تصور ضروری که معلوم
نیست اگرچه امتناع حصول نیز معلوم نیست چه دلیل بر امتناع آن
قایم نشده و شاید که مقصود آن باشد که هر تصور نظری را از
تصور بدیهی و هر تصدیق نظری را از تصدیق بدیهی حاصل توان کرد
و برین تقدیر مراد بامکان ذاتی است یا نفس امری و حمل بر امکان
وقوعی جایز نیست قطعا چنانچه پوشیده نیست بر ارباب ذکا
و چون از فصل سابق زیاده بران معلوم نبود که نظری از قسمی
نظری حاصل میشود پس درین فصل بیان انکه نظری هر قسم
حاصل میشود از ضروری مکرر نباشد و آنچه بعضی فضلا گفته اند
که آنچه از فصل سابق معلوم شده بود زیاده بران نبود که نظری
از قسمی حاصل میشود از ضروری پس درین فصل بیان انکه تصور

نظری را از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل
میتوان کرد بطریقی که نظرست مکرر نباشد نیک نبود مگر آنکه جواب
بر تقدیر تنزل و تسلیم بود و بعضی گفته اند که آنچه از سابق معلوم شده بود پیش
ازین معلوم نبود که نظری هر قسم از ضروری بواسطه نظر حاصل میشود پس درین فصل
بیان آنکه نظری هر قسمی را از بدیهی همان قسم بطریقی که نظرست حاصل میتوان
کرد مکرر نباشد یا آنکه آنچه از فصل سابق معلوم شده بود که نظری هر قسمی را
از ضروری همان قسم حاصل میتوان کرد پس درین فصل بیان آنکه نظر
درست
هر قسم را مطلقا از ضروری حاصل میتوان کرد مکرر نباشد و آن نظر عبارت
از ترتیب تصورات یعنی گردانیدن اینها بر وجهی که بر او اسم واحد
اطلاق کنند و بعضی را نسبتی باشد به بعضی دیگر بتقدیم و تاخیر در اکتساب
تصور یا ترتیب تصدیقات حاصله در تحصیل تصدیق و مراد
بتصورات و تصدیقات مافوق واحد است و همچنین است هر جمعی که در
تعریفات کتب این فن آمده است و مصنف قدس سره برانست که ترتیب بالذات
در معلومات وجود گیرد و در علوم بالتبع و نظر عبارت ازین ترتیب است
پس تعریف نظر جامع و مانع نباشد و حمل تصورات بر متصورات و تصدیقات
بر تصدیق بها مناسبت تمام تعریف و قید حاصله قید غیر واقعیست

زیرا که ترتیب تصورات یا تصدیقات غیر حاصله محالست و قول او که بر
وجهی که ادا کند بحصول تصوری یا تصدیقی که حاصل نبوده
حاصل نبوده
باشد تعریف نظر را از جامعیت بدر می آرد زیرا که صادق نمی آید بر نظر فاسد
از روی صورت با آنکه اعم از نظر فاسد از روی صحیح و فاسد است چنانکه
کلام او بعد ازین که پس بر همه کس لازمست که طریق نظر و صلاح و فساد آنرا
بر این معنی شاهد است و گمان برده میشود که تعریف نظر صادقست بر ترتیب
تصدیقات حاصله از جهت آنکه ادا کند بحصول تصدیقی از تصدیقات و مودی
باشد بتصدیق معین چنانکه العالم متغیر و کل متغیر حادث را ترتیب کنی بجهت
آنکه ادا کند بحصول تصدیقی از تصدیقات که حاصل نبوده باشد و اتفاقا
ادا کند بحصول تصدیق العالم حادث که حاصل نبوده باشد با آنکه نظریست
و بر تعریف نظر صادقست بر ترتیب تصدیقات ظنیه بجهت آنکه ادا کند بحصول
تصدیق یقینی وقتی که ظن بعد ما نیز حاصل نبوده باشد زیرا که این ترتیب
تصدیقاتست بر وجهی که ادا کند بحصول تصدیقی که حاصل نبوده با آنکه این
نظر صحیح نیست من حیث الماده و مراد بحاصل نابودن تصور یعنی متصور و
تصدیق یعنی مصدق به و حاصل نابودن اوست پیش ناظر بر وجهی که باین فکر
حاصل نشود زیرا که اگر اصلا حاصل نباشد طلب مجهول مطلق لازم آید و اگر

بر وجهی که حاصل میشود بنظر حاصل بوده باشد تحصیل حاصل لازم آید و شاید
که مراد بتصور و تصدیق در جانب معرّف متصوّر و متصدّق به باشد بلکه بر
ظاهر خود محمول باشد و درین وقت حاجت نیست که حاصل نابودن را قید
کنند بالکه بر وجهی که باین نظر حاصل میشود و قرار دهد که چنانکه تصور حیوان را
با تصور ناطق جمع کنی و گویی حیوان ناطق از انجا تصور
انسان که حاصل نبوده باشد حاصل میشود و شاید که مثال
نظر باشد و شاید که بیان معانی مذکوره باشد و بر هر تقدیر دیگری ضمنا
حاصل است لیکن مثال نظر معرف داشتن اقرب است از وی لفظ
و معنی و مراد بگفتن حیوان ناطق تعقّلست برین وجه نه تلفظ او زیرا
که اگر تلفظ کنی او را و اگر نکنی از انجا تصور انسان که حاصل نبوده باشد
حاصل شود چرا که مؤدی بمجهول معانی است و الفاظ را دخلی نیست
بباید دانست که فایده این قید اشارتست بمجرد جمع تصور حیوان
و تصور ناطق ترتیب تصور انسان حاصل نشود بالکه بمجرد جمع تصور
حیوان با تصور ناطق نظر تحقق نمیشود تا ترتیب میان آن دو
واقع نشود و بر همین قیاست قول او که و همچنانکه تصدیق
بانکه عالم یعنی موجودی که غیر الله است یا موجودی که غیر واجب الوجود است

متغیر است

متغیر است با تصدیق بانکه هرچه متغیر است حادث است
یعنی وجود مسبوق بعدم است جمع کنی و چنین گویی که عالم متغیر است
و هرچه متغیر است حادث است از انجا تصدیق بانکه عالم حادث است
حاصل شود **فصل** امتیاز کامل آدمی یا همه آدمی از
حیوانات بانست که وی مجهولات را از معلومات بنظر
حاصل میتواند کرد بخلاف سایر حیوانات پس متوجه نشود
که آدمی از دیگر حیوانات بنطق و نظایر آن ممتاز است چنانچه تمیز
مجهولات و شاید که حصر تامة الامتیاز در تحصیل مجهولات بنظر حقیقی
نباشد بلکه ادعائی باشد بنابر عدم اعتداد و اعتبار بغیر او از تامة
الامتیازات بجهت کمال اعتداد و باین تامة الامتیاز بنابر شرف او نسبت
بما عدای او میتوانند بر انکه کسی که مجهولات را از معلومات بنظر حاصل نمیتواند
کرد گویا آدمی نیست و چون بودن چیزی تامة الامتیاز دیگری بودن
اوست ثابت مراو را و مسلوب از غیر پس بی قول او که بخلاف سایر حیوانات
سخن تمام باشد و اگر او را از لفظ مفید از نه حاجت بتقدیر نباشد
چنانچه بعضی گمان برده اند و شک نیست که آنچه معتبر است از برای
امتیاز تحصیل مجهولاتست از معلومات بنظر مطلقا نه نظر بر وجه ثواب

پس از آنجهت نگفت که حاصل نمیتوانند کرد بر وجه ثواب و چون تحصیل
مجهولات تصوریه و تصدیقیه بر وجه کلی از معلومات این دو قسم
وابسته بود بر علم بصحت و فساد نظر چه اگر علم باصل طریق نظر نباشد
اصل تحصیل منتفی باشد و اگر طریق نظر معلوم باشد اما صحت و فساد او
معلوم نباشد مجهول تصوری و تصدیقی را بر وجه ثواب حاصل نمیتوان
کرد پس واجبست معرفت صحت و فساد همه انظار و شک نیست که
معرفت صحت و فساد نظر بدیهی نیست بلکه نظریست محتاج بدلیل و
معرفت هر نظری بتفصیل متعذر یا متعسر است پس بر همه کس
لازمست که طریق نظر و صحت و فساد آنرا از روی ماده که
عارضست از آن اموری که او را ترتیب کنند و از روی صورت
که عارضست او را بجهت ترتیب آن امور حاصل شود شناسند
بر وجه کلی تا چون خواهند که در همه اوقات مجهول تصوری
یا تصدیقی را از معلومات تصوری یا تصدیقی بر وجه
ثواب حاصل کنند توانند مگر آنکسانی که من عند الله مؤید
باشند بنفوس قدسیه که عارضست از نفوس ایشان هیچ نوع را
حاصل توانند شد ایشانرا در یک زمان یا نزدیک بآن حاصل

شود

شود و آن نفوس نفوس پاکیزه از کدورات جسمانیه متصل بمبادی
عالیه که همه صور اشیا در ایشان حاصلست بالفعل که ایشانرا
در دانستن هیچ چیز از چیزها احتیاج بنظر نباشد و مگر آنکه نفوس
که منطقی بالطبع باشند که ایشانرا نیز در تحصیل مجهولات از معلومات
بنظر احتیاج بمعرفت صلاح و فساد انظار نباشد بلکه سلیقه
ایشان بر وجهی واقع شده که نظر فاسد اصلا از ایشان واقع
نمیشود چنانچه سلیقه بدوی بر وجهی واقع شده که هرگز در اعراب
و بنا خطا نکند **فصل** بدانکه در عرف علمای این
فن آن تصورات یعنی متصورات را که معرف و حجت
معانی اند نه ادراکات مرتبه که موصل شود ببعضی
دیگر بطریق نظر اعتبار قید بجهت آنست که تعریف بی این قید
مانع نیست اگرچه این قید باعتبار در او تمام تعریف لائق نیست
معرف و قول شارح خوانند و وجه خواندن بنام معرف
آنست که معرف در لغت شناسا گرداننده است کسی را بمعرف
او لامعرف خوانند و قول سبب آنست که قول مرادف مرکبست
و اغلب انواع معرفات یا اغلب افراد او یا همه پیش اغلب علما

شناسا کرده اند شده اند چون تصورات ترتیب

یا بیش همه مرکب باشند و شارح جهة آنست که شرح میکند و روشن
میسازد ماهیة معرف را و ان تصدیقات یعنی مصدقها
مرتبه که موصل شوند بتصدیقی دیگر حجة و دلیل
خوانند حجة خوانند بسبب آنکه او بر خصم غلبه کند و حجت در اصل
لغة غلبه کردنست و دلیل گویند بجهة آنکه طالب را راه نماینده است
بمطلوب و دلیل در لغة راه نماینده است و برین مقدار بیان
متفرع میشود که مقصود فن معرفت معرف و حجة است
تفرع نظری باشد موقوف برین مقدمه که مقصود فن منطقست
و حاجت نیست باینکه این مقدمه را در نظم تقدیر کنند چنانچه بعضی
گمان برده اند پس مقصود در این فن دانستن معرف
و حجة است مذکور بر سبیل تفریع باشد چنانچه ظاهر است نه
تعقیب و مراد بمقصود مقصود بالذات است تا متوجه نشود
بآنکه این مقدمه خلاف واقع است بر سابق متفرع نمیشود با آنکه
مراد بمقصود بودن حجة و معرف مقصود بودن است باعتبار
نفس او و اجزای او و شکی نیست که معرف و حجة فی
الحقیقة معانیست نه الفاظ اگرچه اطلاق معرف و حجة

بر الفاظ

بر الفاظ بر سبیل مجاز واقع میشود بلکه شایعست و شاید که مراد بفی الحقیقة
فی الامر باشد یعنی معرف و حجة در نفس الامر معانیست نه الفاظ
اگرچه بظاهر چنان می نماید که لفظ را در ایصال مدخل است
و چون نفس در تصور معانی بملاحظه الفاظ چنان عادت کرده
که تعقل معانی بی تحلیل الفاظ نمی توان کرد مثلا معرف انسان
معنی حیوان ناطقست نه لفظ وی یا معنی حیوان ناطقست
نه لفظی که آن حیوان ناطقست یا نه لفظ آن معنی بالطبع اگر ضمیرست
راجع بحیوان ناطق معنی آن مراد باشد اگرچه از وی بتعبیر لفظ خواسته
شده بطریق استخدام و حجة حدوث عالم معانی
قضایاء مذکوره است نه الفاظ آن یا نه الفاظی
که آن قضایا بدو مذکوره است پس صاحب این فن را بالذات
یعنی بی واسطه از آن جهة که صاحب این فن است احتیاج
بالفاظ نیست و بحث نیست که این فن معرف و حجة است
و مقصود دانستن اینهاست و اینها معانی اند نه الفاظ و
بمجرد این لازم نمی آید که عدم احتیاج منطقی از آن جهة که منطقی
است به الفاظ چه منطقی از آن حیثیت که منطقیست چنانچه احتیاج

معنی ان

بموضوعات است احتیاج بمحمولات و متعلقات محمولات و موضوعات
نیز هست و بودن آنها معقول همچون موضوعات از بیان معلوم شده
و اگر گفته شود که مباحث مضاف بالفاظ و درین مقام مقدر است
و مقصود آنست که پس صاحب این فن را بالذات احتیاج بمباحث الفاظ
نباشد زیرا که اگر احتیاج بمباحث الفاظ باشد لازم آید که موضوع این
فن الفاظ باشد و حال آنکه موضوع این فن معانیست توجیه صحیح باشد
لیکن برین تقدیر لازم می آید احتیاج منطقی بمباحث الفاظ فی
الجمله واین محل نظر است و آنکه بعضی فضلا گفته اند که تقدیر مباحث
برای آنست که صاحب این فن بالذات احتیاج بمعانی نیست بلکه
احتیاج بمباحث معانیست مناقشه آنست و صاحب این فن را
بالذات بمعنی از آنجهه که صاحب این فن است احتیاج بمعانی نیست
که موضوعاتند ثابت است چنانچه احتیاج بمباحثی که عبارت
از قضایای مخصوصه است واقعست و قول او که نظر کنند در حال الفاظ
قرینه تقدیر مباحث نیست زیرا که مراد و وجوب در اینجا وجوب
استحسانیست نه عقلی که مستلزم احتیاج است لکن چون تفهیم و
تفهیم معانی بالفاظ و عبارات است از آنجهه لازم شد بودی محتاج

باعتبار

باعتبار دلالت بحکم عادت از این جهة واجب شد بر وی
تطلع بر حال الفاظ باعتبار دلالت او بر معانی
و چون ازین مباحث الفاظ بحث از لفظ دال بود و تأخیر را تصور نکند
بحث از و نتوان کرد و تصور لفظ دال موقوف بود بر تصور لفظ مدلول
و معنی لفظ مشهور بود و غیر محتاج بتعریف بخلاف معنی دال و خفا یکی
که در دال بود باعتبار مصدر او بود که دلالتست از آنجهه فصل
و ذکر کرد در بیان معنی دلالت و گفت که دلالت بودن شیء
است بحیثیتی که لازم آید از علم باو علم بشیء دیگر
اعم از آنکه مغایر بالذات باشد یا بالاعتبار زیرا که بعضی
از الفاظ چون ضمایر که موضوع از برای نفس خود است پس دال
باشد بر نفس خود نیست بنابر آنکه وضع مستلزم دلالتست و مراد
بلزوم در تعریف دلالت امتناع انفکاک علم ثانیست از علم اول
در جمیع ازمان و در جمیع تقادیر که ممکن الاجتماع باشد با علم اول
و شبهه نیست که علم بهیچ مدلول لازم علم بدال نیست باین معنی چه اگر
علم بدال حاصل شود بی علم بعلاقه وضعیه طبیعیه یا عقلیه که سبب
دلالت است علم بمدلول حاصل نشود مثلا اگر علم بدال حاصل شود بی علم

بوضع او از برای ان ذات علم بمدلول او که آن ذات حاصل نشود
وهمچنین اگر علم بمدلول حاصل شود علم بانکه دود اثر آتش است علم بآتش
حاصل نشود و اعتبار قید بعد از علم لعلاقه در تعریف مصلح تعریف
نیست بلکه مفسد آنست و چون لزوم شی از شی متنفی بود در تمامیت
علة اول چنانچه در تعریف قیاس و دلیل گفته اند پس تعریف دلالة
جامع نباشد زیرا که دلالة احد متضایفین بر دیگری چون دلالت
آب بر ابن و بر دلالت عدم چون عمی بر ملکه چون بصر صادق نمی آید
چون علم با حد متضایفین علت علم بدیگری نیست زیرا که متضایفان
در تحقق و تعقل مع اند چنانچه در موضعش مبین است و علم بعدم معلوم
علم بملکه است و موقوف بر او نه عکس بدانکه مصنف در حواشی شمسیه گفته
که مراد بعلم در تعریف دلالت مطلق ادراکست عام تر از تصور و تصدیق
واین سخن محل نظر است زیرا که برین تقدیر اگر مقصود بعلم طبیعت علم است
معنی چنین شود که دلالت بودن شی است بحیثیتی که از تحقق طبیعت علم
بشی اول لازم آید طبیعة علم بشی دیگر لازم آید که تعریف دلالة بر دلالة دلیل
بر مدعی صادق نباشد زیرا که از طبیعت علم بدلیل طبیعت علم بمدعی لازم
نمی آید چه اگر طبیعة علم بدلیل ملزوم طبیعة علم بمدعی باشد باید که از تصور دلیل

تصور

تصور مدعی یا تصدیق باو لازم آید لکن چنین نیست پس تعریف دلالت
جامع نباشد و اگر مراد بعلم علم فردیست از افراد او تا محصل تعریف این
شود که دلالت بودن شی است بحیثیتی که فردی از افراد علم که باو متعلق
است فرد از افراد علم بشی دیگر لازم آید و لازم آید که تعریف دلالة
مانع نباشد و همه اشیا دال باشند چرا که هر چیز را که باین وجه که میان
دیگر است یا مقدم بر او یا مع بر او یا متاخر از او و تصور کرده شود
تصور آن دیگر لازم آید بی شبهه و لازم باطل است باتفاق و نیز برین
تقدیر احتیاج باعتبار قید بعد از علم لعلاقه چنانچه مصنف قدس سره و غیر
او از محققین گفته اند نباشد و این جمله فواید که درین مقام ناگزیر است
آنست که مصنف قدس سره در حاشیه مطالع چنین گفته که معتبر در دلالت
التزامی لزوم تصور ملزوم است بطریق اخطار بالبال و التفات
بالذات مستلزم تصور لازم را اگرچه تصور ملزوم فی الجمله بی تصور لازم
ممکن باشد بر زیرکی صاحب فطنت پوشیده نماند که برین تقدیر لازم می آید
که تعریف دلالة جامع نباشد اگر مراد بعلم مطلق ادراک باشد یا مانع نباشد
اگر مراد بعلم ادراک شی بر وجه التفات بالذات و اخطار
بالبال و چون دلالت باین معنی متعدی نیست تا از د اشتقاق توان

کرد پس آن شیء اول را دال گویند احتمال دارد که از قبیل اشتقاق
از دلالت بمعنی مذکوره باشد یعنی کاشف چیزی که از علم باو لازم آید
علم شیء دیگر یا از قبیل اشتقاق از دلالت بمعنی لغوی راه نماینده
و شیء ثانی را مدلول گویند باعتبار اشتقاق از معنی لغوی یعنی
مدلول علیه بمعنی راه نموده شده بسوی او و چون تقسیم دلالت که از تتمه
تعریف است و بواسطه تعیین دلالت معتبره موقوف بتصور وضع بمعنی مشهور
بود و حال آنکه او نظری بود پس وضع بمعنی مشهور را تعریف فرمود و گفت
و وضع تخصیص شیء است بشیء دیگر که مغایر شیء اول باشد
بالذات یا بالاعتبار تا متناول شود وضع لفظی را که موضوع است بوضع
عام از برای نفس خود چون هو پس آنچه بعضی فضلا گفته اند که بشیء دیگر که مغایر
شیء اول باشد بالذات بر مذهب مصنف که الفاظ از برای خود موضوع نیستند
و اعم از آنکه مغایر بالذات باشد یا بالاعتبار بر مذهب علامه تفتازانی
قدس سره العزیز که الفاظ از برای خود موضوعند نیک نباشد با آنکه
وضع معرف درین مقام وضع قصدی است نه اعم از وی و از ضمنی
چنانچه متبادر است بافهام و شایع است در امثال این مقام و وضع
الفاظ از برای نفس ایشان بر مذهب علامه قدس سره چنانچه خود بآن

تصریح

تصریح کرده ضمنی است قطعا پس حاجت بتعمیم مغایرت نباشد اصلا و ایضا
اگر موقوف مطلق باشد از قصدی و ضمنی لازم آید که دلالة لفظ بر نفس او وضعیه
بلکه مطابقیه باشد چه مطابقه باو صادق می آید برین تقدیر و حال آنکه
چنین نیست بر وجهی که از علم بشیء اول که مخصص است حاصل
شود علم بشیء ثانی که مخصص به است و تخصیص شیء بشیء شامل است
او را وضع و تعیین مجاز و قدر را چنانچه زید نیست مگر قائم زیرا که
تخصیص کرده شده است بقائم و بقول او که بر وجهی که از علم بشیء اول
حاصل شود علم بشیء ثانی بیرون لیکن تعیین مجاز باقی ماند و اخراج او از
تعریف بجهت آنکه مراد بعلم شیء اول علم بنفس شیء اوست و تعیین مجاز از
برای معنی مجازی بر وجهی نیست که از علم بنفس مجاز حاصل شود علم بمعنی
مجازی بلکه از علم باو با قرینه حاصل میشود و علم بمعنی با آنکه مستلزم حمل
لفظست در تعریف بر خلاف متبادر از وی بی قرینه واضحه محل بحث
است از دو وجه یکی آنکه جای ماده شبهه نیست زیرا که معنی مجازی
اگر جزء موضوع له یا لازم ذهنی او باشد از علم بنفس مجاز علم بمعنی
مجازی حاصل میشود بی قرینه دوم آنکه از علم بنفس حاصل میشود علم بمعنی
مجازی فی الجمله اگرچه لازم نیاید از علم بنفس مجاز علم بمعنی مجازی

لیکن فرق ظاهر است میان لزوم شیء از شیء و حصول شیء از شیء
کسی بگوید که تعریف وضع مانع نیست زیرا که اگر از علم بنفس حرف
علم بمعنی او حاصل نمیشود بلکه از علم باو یا علم بمتعلق او علم بمعنی او حاصل
میشود و چرا که مسلم نمیداریم که از علم بنفس حرف بعد از علم بتخصیص
از برای معنیش علم بمعنی او حاصل نشود غایتش علم بتخصیص او از
برای هر یک از معانی او بخصوصیته متعذر باشد یا متعسر و این ضرر
نمیکند در صدق تعریف بر او مثلا هرگاه که لفظ من را ثانی دانسته
شود هر یک از ابتدات مخصوصه را با آنکه بعضی گفته اند که مراد
از علم بشیء عام تر است از علم باو بخصوصه یا بر سبیل اجمال و هیچ شبهه
نیست که از علم بنفس حرف بعد از علم بوضع و تخصیص علم بمعنی او
حاصل میشود و آنکه بعضی فضلا گفته اند که تخصیص حروف بر وجه
مذکور است نادر عدم استقلال مفهوم لغت از متفقی تخصیص
نادانست در دفع وارد بر تعریف وضع تخصیص شیء از جهة
دلالة بر معنی بنفس در بر تعریف او بتخصیص شیء بشیء از جهة آنکه
از علم بنفس شیء اول حاصل شود و علم بشیء ثانی نادر دفع اشکال
بر این تعریف نافع نیست اصلا چنانکه مخفی نیست بر اذکیا

واول آن بود که گفتی تعیین شیء از برای شیء تا متوجه نشود که اگر از
تخصیص شیء بشیء آن میخواهی که از شیء اول بودن شیء ثانی یافت
نشود لازم آید که مشترک موضوع نباشد و اگر آن میخواهی که دوم
را اول یافت نشود لازم آید که مترادفات موضوع نباشند و محتاج
نشوند با آنکه مراد بتخصیص تخصیص اضافی نیست با آنکه مراد بتخصیص در این
تعریف تعیین است که از تخصیص واقع است و لفظ مشترک و مرادفات
را در تعیین خاص تخصیص واقعست با آنکه از قبیل حمل لفظست
در تعریف بر خلاف آنچه از و متبادر است بی قرینه واضحه
و در وضع عام موضوع له متعدد و چون فصار مشترک و در وضع
نوعی چون وضع افعال مشترکه و مراد فه ظاهر نیست و مخفی نماند
که از علم بشیء اول بی علم بتخصیص علم بشیء ثانی حاصل نشود و اعتبار
قید بعد از علم بتخصیص اعتبار قید زاید است در تعریف بی قرینه
واضحه و چون دلالت بودن شیء است بحیثیتی که از علم باو بعد از
علم بعلاقه که وضع یکی از افراد اوست لازم آید علم بشیء ثانی
و مخفی نیست که بمجرد تخصیص شیء بتخصیص شیء منصف میشود
بنودن مذکور بی آنکه علم بتخصیص متحقق شود پس قول او که

پس علم بوضع سببی است از اسباب دلالت بظاهر صحیح
بلکه صحیح آنست که پس وضع سببی است از اسباب و آنچه بعضی فضلا
گفته اند که چون مدخلیت علم بوضع در تعریف ملحوظ بود صحیح است
قول او که پس علم بوضع سببی است از اسباب دلالت و اگر نه
بر نفس تعریف مذکور زیاده از آن متفرع نمیشود که وضع سببی است
از اسباب دلالت محل مناقشه است چنانچه در تعریف وضع ملحوظ است
عبارتست از مدخلیت او در علم حصول بشیء ثانی از علم بشیء اول
که اثر دلالتست نه در دلالت که مبدا او آن حصول است تا قول
او که پس علم بوضع سببی است از اسباب دلالت صحیح باشد و چون
ظاهر از سبب سبب مستلزم است و آنچه از تعریف مفهوم میشود
مجرد حصول علم بشیء ثانی است از علم بشیء اول نه لزوم او و مراد او را
با آنکه آنچه در دلالت معتبر است لزوم علم ثانیست از اول
پس بودن علم بوضع یا وضع سببی است از اسباب دلاله بمجرد تعریف
متفرع نشود و اقسام دلالت بحکم استقرا ای الغیر تتبع و تفحص عقلا
سه است زیرا که آنچه عقل در وی مستقل نباشد عقلی منحصر نیست
در آنچه وضع با عقل و طبع در وی مستقل باشد بلکه بحکم تتبع منحصر است

ازین

مدخل باشد

ازین دو اول دلالت وضعیه که وضع را الجب تحقق او تعلق
چنانچه بعضی گفته اند که وضع را در وی مدخلیت و
شک نیست که تعریف دلالت وضعیه مانع نیست زیرا که صادق است بر دلالة
مرکب از لفظ زید و اخ اخ بر مجموع معنی مفهوم ازین مرکب که دلالتیست
که وضع را در وی مدخلیت بل آنکه دلالت وضعیه نیست چرا که اگر وضعیه
باشد مطابقه باشد یا تضمن یا التزام و لیکن هیچکدام ازین اقسام
نیست و دفع اعتراض باین طریق که وحده را متفهم معتبر است پس
تحصیل تعریف دلالت وضعیه دلالت واحده است که وضع را
در وی مدخلیت و ماده نقض مجموع مرکب است از دلالت وضعیه
و طبیعیه حاسم ماده شبهه نیست چه دلالت مجموع مرکب بر هر یکی
از ذات زید و درد سینه که اجزاء معنی مجموع است دلالت
واحده است که وضع را در وی مدخلیت با آنکه دلالت
وضعیه نیست چنانچه ظاهر است پس تعریف با وجود قید وحده
مانع نباشد و آن دلالت وضعیه در الفاظ باشد چون
دلالت لفظ موضوع از برای ذات زید بر ذات وی
یعنی بر ذات آن لفظ یا بر ذاتی که وی است تا گویم چون دلالت

لفظ که زیداست بر ذاتی که موضوع له ویست و تواند بود که از
زید معنی او مراد باشد و بضمیر راجع با و لفظ مراد باشد بر سبیل
استخدام بدانکه تعریف دلالت وضعیه بر دلالتی که وضع را در وی مدخلی
باشد بر دلالت لفظ مجاز بشرط قرینه بر معنی مجازی چون دلالت
لفظ اسد بشرط قرینه فی الحمام بر رجل شجاع صادقست درین
قول که اسد فی الحمام بانکه دلالت وضعیه است و همچنین صادق
می آید دلالت بر مرکب از لفظ مجاز و قرینه عقلیه داله بر معنی مجازی
با انکه دلالت وضعیه نیست پس تعریف دلالت وضعیه مانع نباشد
و در غیر الفاظ باشد چون دلالت خطوط و عقود و
اشارات و نصب که جمع نصبه است یعنی علامتی که از جهة شناختن
راه وضع کرده اند بر معانی که از ایشان مفهوم میشوند چون الفاظ و اعداد معلوم کرده شود
و مشار الیه و علامات دوم دلالت عقلیه است که بمقتضای
عقلست و این نیز در الفاظ باشد چون دلالت
لفظ مسموع از ورای جدار بر وجود لافظ و قید ورای دیده نشود
جدار از جهة انست که در دلالت لفظ درین صورت بر وجود لافظ
هیچ شبهه نیست بخلاف لفظ مسموع از شخص محسوس که علم بوجود او احتمال

دارد

دارد که حاصل باشد از مشاهده و لمس یا از مجموع مشاهده و تلفظ او
دلالت او بر وجود لافظ مردود است لیکن اولی آن بود که چنین
گفتی که چون دلالت لفظ مسموع از شخص که وجود او از غیر لفظ
بهیچ طریق معلوم نباشد بر وجود لافظ و در غیر الفاظ باشد
چون دلالت مصنوع غیر لفظ بر وجود صانع او سیم
دلالت طبیعیه است که بمقتضای طبع لافظ باشد
چون طبع لافظ مثلا نزد عروض آن معنی اقتضا میکند تلفظ را
بان لفظ دال با مقتضای طبع معنی بخ زیرا که طبع عروض ماهیة
او اقتضا میکند که مریض بان لفظ دال تلفظ کند بان طبع لفظ
بالجمله که لفظ اخ اخ مثلا اقتضا میکند تلفظ را بان نزد عروض
درد سینه یا طبع سامع خ طبع سامع اقتضا میکند فهم آن معنی را نزد
سماع آن لفظ بی علم العلاقة وضعیه یا عقلیه چون اقتضا در دو قسم
اخیر ظاهر نیست پس اولی آنست که یکی از ان دو معنی اول تغییر کرده
شود و این در الفاظ یافت شود چون دلالت اخ اخ بضم
همزه و سکون خاء مهمله بر درد سینه و در غیر الفاظ نیز
یافت شود چون دلالت نبض بر حمی و اگر چه از سوق کلام

واخ بر درد مطلق رنج وجود

عظم بر اینست

ظاهر است که در غیر الفاظ یافت نشود چنانکه قدس سره در بعضی تصانیف
خود تصریح فرموده **فصل** آنچه در دلالت معتبر است دلالت لفظیه
وضعیه است نه غیر لفظیه و نه لفظیه عقلیه و طبیعیه زیرا که افادت
واستفادت معانی در معتاد باین طریق دلالت
وضعیه است و افاده و استفاده بدلالت عقلیه و طبیعیه اگرچه واقعست
چنانچه کامل در صناعتی اثری ظاهر کرد اند تا دلالت کند بر کمال وی
دران صناعت و چنانچه متمارضی بنالد تا گمان برده شود بودن
او را مریض لیکن بغایت نادر است و بر دلالت لفظیه غیر وضعیه
اگرچه می باشد اما معتاد نیست و مخفی نماند که افاده بخط هر چند که
نسبت بافاده بتلفظ نادر است اما در مرتبه نیست که او را معتاد نتوان
گفت چنانچه نزد منصف ظاهر است و دفع این اشکال باین وجه که مراد
بافاده و استفاده معانیست و خطوط از برای افاده و استفاده الفاظ مثبت
مسطور رفته است از دو وجه یکی آنکه مقصود اصلی و مقصود بالذات بخطوط
افاده معانی و استفاده آنست و افاده الفاظ و استفاده آن
وسیله و مقصود بالطبع است و چنانچه منصف نزد تامل جزم اعتراف
جایز نیست دوم آنکه اگر مقصود بافاده و استفاده معانی باشد

بالذات

بالذات لازم آید که دلالت تضمنی و التزامی معتبر نباشد چه الفاظ
برای افاده موضوع له اند نه از برای افاده اجزا و لوازم با آنکه دلالت
لفظیه وضعیه بجمیع اقسام خود معتبر است چنانچه بحسب خود ما بین تابیست
و پوشیده نماند که صیغ افعال که عبارتند از هیئات حاصله مر
حروف را بواسطه تقدیم بعضی بر بعضی و تاخیر بعضی از بعضی بواسطه حرکات
و سکنات موضوعند از برای زمان با معتاد است با آنکه لفظ نیست
با بن تغیر و همچنین هیئات مرکبات بر آن مذهب که الفاظ نباشند
از برای معانی است که مفهوم اند از آنها نه بوضع در معتاد پس حصر
افاده و استفاده معانی در معتاد در دلالت لفظیه وضعیه صحیح نباشد
ظاهر و این دلالت لفظیه وضعیه منحصر است در مطابقه
و تضمن و التزام و همه معتبر اند پیش جمهور ارباب این فن لیکن التزام
در بعضی اوقات معتبر نیست و نگفت که این دلالت بحکم استقرا منحصر است
چنانچه در تقسیم سابق گفت زیرا که این حصر را در بعضی از تصانیف
حصر عقلی دانسته لیکن پوشیده نماند که حصر عقلی آنست که دایر باشد
میان نفی و اثبات چنانکه گویی حیوان یا ناطق باشد یا غیر ناطق و
هیچ شبهه نیست که قیود این تقسیم همه نفی و اثبات نیستند و نیز حصر

عقلی آنست که مجرد ملاحظهٔ مفهوم قسمت عقل جزم کند باینکه قسم دیگر نیست
و در ین تقسیم اقسام منحصر است چنانکه گفته میشود که لفظی دلالت
کند بر جزء موضوع له نه از الجهة که جزء موضوع له است بلکه بمجرد
آنکه از فهم کل فهم آن لازم می آید و این دلالت چون بر موضوع
له نیست مطابقه نیست و چون بر جزء موضوع له از الجهة که موضوع
له است تضمن نیست و چون بر خارج موضوع له نیست التزام نیست
و چنانچه میتوان گفت که تواند بود که لفظی دلالت کند بر خارج لازم
موضوع له نه از الجهة که خارج لازم موضوع له است بلکه بمجرد آنکه
لازم موضوع له است و از فهم موضوع له فهم او لازم می آید و چنانکه
میگویند که تواند لفظی دلالت کند بر جزء موضوع له از الجهة که لازم
جزء دیگر است یا از الجهة که جزء جزء موضوع له دیگر است و این دلالت
چون بر خارج موضوع له نیست التزام نیست و چون بر جزء از ان جهة
که جزء موضوع له است نیست تضمن نیست و میتواند بود که لفظ در خارج
موضوع له دلالت کند از الجهة که خارج لازم جزء موضوع له است
و این دلالت چون بر جزء نیست پس تضمن نباشد و چون بر خارج
از الجهة که خارج لازم موضوع له است التزام نیست و چنانکه

گفته

گفته اند میتواند بود که لفظی دلالت کند بر خارج که دایما با تسمی فهم شود
ممتنع الانفکاک نباشد از تسمی و التزام نیست چه اگر این دلالت بر
خارج لازم نیست و الا گر دلالت بر خارج که لازم نباشد محالست
چو در تعریف دلالت لزوم و علم بمدلول از علم بدال معتبر است و هر وقت
که علم بمدلول لازم علم بموضوع له نباشد لازم علم بدال نخواهد بود زیرا
که علم بدال با علم بموضوع له مثلا زمانند و بر تقدیری که تمام باشد در
اصطلاح حصر عقلی نافع نیست **مطابقه** و او را دلالت مطابقه
نیز گویند باضافه یا بوصف دلالت لفظ است بر تمام موضوع
له خود از انجهة که تمام موضوع له اوست و فایدهٔ تقیید
دلالت بلفظ آنست که دلالت غیر لفظ را هر چند بر تمام موضوع له باشد
مطابقه نگویند و ذکر تمام را فایدهٔ تمام ظاهر نیست بلکه بی او تعریف
تمامست بلکه ذکر او مستلزم عدم صدق تعریف است بر دلالت مطابقه
که واقعست نسبت بمعانی بسیطه و محتاج باینکه گفته شود که مراد تمام
آنست که هیچ جزء از موضوع له خارج از و نباشد با آنکه تمام در
مقابله نقص است نه در برابر بعض یا نقیض دارد باشد و ذکر خود
از الجهة است که دلالت بر غیر موضوع له خود را هر چند که موضوع

له دیگر باشد چون لفظ انسان بر معنی حیوان که موضوع له کاتب است
و دلالت مطابقه نگویند و قید از الجهة از الجهة است که اگر از جهت
نباشد چون دلالت لفظ انسان که نام شخص انسانی شده باشد بر
معنی حیوان ناطق از الجهة که جزء این شخص است او را مطابقه نگویند
پوشیده نماند که یاد خرد و قید حیثیت احتیاج زیادتی لفظ خود نیست
زیرا که دلالت لفظ بر موضوع له دیگر از الجهة باشد که موضوع له او ست
پس اولی اقتصار است بر همان چنانچه بر تعریف مشهور است
همچون دلالت لفظ انسان بر معنی که حیوان ناطق
است بر معنی لفظ حیوان ناطق لا از الجهة که موضوع له او ست
و پوشیده نیست که لفظ انسان از برای حیوان ناطق موضوع نیست
بلکه از برای مجمل حیوان ناطق موضوع است از این جهت است که تعریف
انسان بحیوان ناطق تعریف شیء بنفس نباشد بخلاف تعریف
انسان به بشر و حمل بر مجمل حیوان ناطق چنانچه بعضی گفته اند ملازم
تمثیل تضمنی به دلالت انسان بر معنی حیوان تنها یا ناطق تنها نیست
چنانچه ظاهر است و تضمن دلالت لفظ است نه غیر لفظ بر
جزء موضوع له خود زیرا که دلالت لفظ بر جزء موضوع له

لفظ

لفظ دیگری چون دلالت لفظ حیوان بر معنی او و دلالت تضمنی
نیست از الجهة که جزء موضوع له او ست و این قید از الجهة
که دلالت بر جزء موضوع له خود نه از آن جهت که جزء موضوع له او است
چون دلالت لفظ انسان که نام شخص انسانی است بر حیوان که
جزء آن شخص است نه بواسطه جزء بودن از شخص بلکه بواسطه
آنکه موضوع له لفظ انسان است دلالت تضمن نیست بلکه مطابقه
باشد همچو دلالت انسان بر معنی حیوان یا ناطق تنها و
التزام دلالت لفظ است نه غیر لفظ بر معنی خارج لازم موضوع
له خود زیرا که دلالت بر خارج لازم موضوع له لفظ شمس و دلالت التزام
نیست و مشکل نیست که بودن از الفاظ دال بر خارج لازم موضوع له
از الجهة که خارج لازم موضوع له است بلکه ظاهر آنست که خارج بودن را
در دلالت مدخل نیست پس قول او که از الجهة که خارج لازم موضوع
له او ست محل بحث باشد ذکر او از جهة آنست که دلالت لفظ بر
خارج لازم نه از الجهة که خارج لازم موضوع له است چون
دلالت لفظ ضوء که موضوع له است از برای جرم شمس که ملزوم روشنی است
و از برای روشنی بر روشنی نه از الجهة که خارج لازم موضوع له است

بلکه از الجهة که موضوع له است دلالت التزامی نگویند چون دلالة
لفظ انسان بر معنی قابل علم وصنعت کتابت پوشیده
نماند که معنی صنعت کتابت اگرچه خارج از موضوع له ایشان است اما
لازم او بتفسیری که خواهد نیست خواه کتابت بمعنی نوشتن باشد وخواه
بمعنی انشا نیز بلکه قابل مجرد فرض است در امثله بسیار مجرد فرض
مساعت میکنند چه مقصود از تمثیل توضیح است و توضیح چنانچه بامور
واقعی حاصل میشود بامور فرضی نیز محقق میگردد ومثال محقق
دلالت لفظ شمس است بر روشنی که لازم اوست فصل پوشیده
نیست که لفظ بر موضوع له خود بمجرد محض وضع در خارج دلالت
کند باین معنی که بعد از تحقق وضع احتیاج بهیچ چیز دیگر نباشد نه
آنکه وضع علت تامه باشد مر دلالت را پس آنکه بعضی فضلا گفته اند
که لفظ بر موضوع له بمجرد محض وضع خارجی و ذهنی دلالت نکند بلکه بسبب
وضع و عقل دلالت کند چنانچه بمجرد وضع دلالت نکند بمجرد علم بوضع
دلالت کند صحیح نباشد و آنکه بعضی از شارحان گفته اند که اولی
آن بود که گویند که لفظ بر موضوع له خود بمجرد علم بوضع دلالت کند
نیک نباشد و بر جزء موضوع له خود دلالت کند بواسطه آنکه ...

فهم

فهم کل بی فهم جزء ممکن نیست پس موضوع له و هر جزء موضوع له
مدلول باشد بی احتیاج بشرطی زاید لیکن دلالت لفظ بر خارج
موضوع له خود از الجهة که هر خارجی مدلول را نشاید محتاج
است بشرط لزوم آن خارج موضوع له را در ذهن
باین معنی که آن خارج بحیثیتی باشد که هرگاه موضوع
له در ذهن بصورت خود حاصل شود ملتفت بالذات گردد
آن خارج نیز بصورت خود در ذهن حاصل شود که اگر خارج
چنین نباشد آن لفظ را بروی دلالت دایمی نباشد
زیرا اگر چنین نباشد یا اصلا در ذهن آن خارج خود لازم نمی
نخواهد بود پس آن لفظ را در وی دلالت نخواهد بود اصلا یا در
بعضی اوقات لازم خواهد بود پس آن لفظ را بر وی در بعضی اوقات
نخواهد بود و بر هر تقدیر آن لفظ را بروی دلالت دایمی نخواهد
بود و نیکوی در دلالت لزوم کلی معتبر است چنانچه گذشت پس اگر
آن خارج لازم نباشد آن لفظ را اصلا بر وی دلالت نخواهد
بود نه دلالت دایمی چرا که میگوییم که مراد بدلالت درین مقام معنی
مذکور نیست بلکه مراد بودن لفظ است بحیثیتی که شیء دیگر از و

فهم شود یا بودن لفظیت بحیثیتی که در وقتی از اوقات از علم بوی
علم بشی دیگر حاصل شود و پیش اصحاب این فن دلالت دائمی
معتبر است و اما پیش علماء اصول و بیان دلالت فی الجمله
کافیست پس لزوم عقلی بمعنی مذکور پیش ایشان شرط
نباشد بلکه لزوم فی الجمله پسندیده است و مراد بلزوم فی الجمله
بودن تصور امر خارجیست ممتنع الانفکاک که در بعضی اوقات
از تصور مسمی یا بودن امر خارج لازم مسمی فی الجمله اعم از لزوم عقلی
و عادی و عرفی و اذعانی لیکن درین مقام بحث است و آن بحث
اینست که مراد بحث الفاظ در کتب این فن بجهة آنست که تفهیم و تفهم
معانی و مقاصد بالفاظ و افاده و استفاده بطریق مجاز و کنایتی
که دلالت دائمی ندارد و بسیار است پس اعتبار دلالت برین وجه مناسب
غرض نباشد زیرا که بسیاری از افاده و استفاده از مبحث بدر میرود
و نگوییم که دلالت لفظ مجاز و کنایت با قرینه مذکوره ما و کلی دائمی
است و منطقی مجرد لفظ مقرون با قرینه را دال میگوید اما در دال
بودن مجموع نزاع ندارد و خواجه مصنف در حواشی مطول اشاره
بآن کرده چرا که میگوییم که این سخن محل نظر است از چند وجه یکی

انکه

آنکه بودن لفظ مجاز و کنایه مقرون با قرینه دائمی محل بحث است
چه دلالت که در قرینه معتبر است دلالت دائمی نیست بلکه دلالت
باصطلاح اصول و عربیه است از همین جهة قرینه مختلف میشود
بوضوح و خفا و متفاوت میگردد و بحسب بلادت مخاطب و ذکا
دوم آنکه در مجاز قرینه که لازمست قرینه صارفه است نه معینه
و بمجرد قرینه صارفه فهم معنی مجازی لازم نمی آید بلکه لابد است
از قرینه معینه و در کنایت قرینه لازم نیست اصلا نه صارفه
و نه معینه سیم آنکه قرینه گاهی لفظی می باشد و گاهی غیر لفظی پس
بر تقدیری که مجموع لفظ مجاز و قرینه غیر لفظیه دال باشد افاده
و استفاده بتلفظ نشده باشد و حال آنکه این نوع افاده
و استفاده معتاد است ما آنکه بر تقدیر بودن قرینه لفظیه
این مجموع موضوع از برای معانی مجازیه و کنائیه نیست پس افاده
بغیر لفظ موضوع معتاد باشد با آنکه از مبحث خارجست چون
بعد از تقسیم دلالت وضعیه باقسام ثلاث در کتب این فن متعارف
بود بیان نسبت میان آن اقسام بحسب استلزام و عدم استلزام
مصنف نیز از انجهة متابعت فصلی در بیان نسبت ایراد نموده و گفت

فصل هرگاه که موضوع له لفظ بسیط باشد در خارج و
ذهن چون موضوع له الله و او را لازم ذهنی نباشد آنجا مطابقه تنها
باشد بی تضمن والتزام این سخن صحیح است لیکن وقتی مفید مقصود است
که ماهیه بسیط پیدا شود که او را لازم ذهنی نباشد و این محل تردد است
چنانچه مصنف خود در حاشیه شمسیه درین مقام تردد کرده لیکن دلالة
تضمن والتزام بی مطابقه صورة نه بندد زیرا که مستلزم وضع اند
واگر موضوع له لفظ بسیط باشد و او را لازم ذهنی باشد
چون موضوع له لفظ الله اینجا التزام یافت شود بی تضمن
وچون موضوع له مرکب باشد و او را لازم ذهنی
نباشد اینجا تضمن باشد بی التزام وقتی تمام است که ماهیت
مرکبی یافت شود که او را لازم ذهنی نباشد چنانچه بعضی گمان
برده اند لیکن مصنف قدس سره در حاشیه شمسیه در وجود تردد کرده
ومشهور است که استلزام تضمن والتزام را مطابقه معلوم نیست چنانچه
کاتبی ذکر کرده وشک نیست که بیان حقیقه ومجاز مستحق آن
بود که در فصلی علحده مذکور گردد چنانچه در سایر کتب این
فن واقع است لیکن چون امام وبعضی از متاخرین حقیقه را از دلالات

مطابقه را

مطابقه را که نه باشد ومجاز دلالت تضمن والتزام را بنابران توهم می شد
که لفظ را قبل از استعمال حقیقه ومجاز گویند وانکه معنی مجازی باید
که بر تقدیر خارج بودن لازم ذهنی باشد البته وانکه مطابقه هرگز بی تضمن
والتزام مستلزم مطابقه نتواند بود واگر نه جمع میان حقیقه ومجاز لازم
آید وانکه حقیقه ومجاز از صفات الفاظ نباشد بلکه از اوصاف
دلالت باشد و دفع این شبهه به بیان حقیقه ومجاز کرد بنابران بیان
ایشان را درین فصل آورد و گفت ولفظ را نه غیر لفظ را زیرا که
موصوف بحقیقه ومجاز بمعنی مذکور غیر لفظ نیست اگرچه غیر لفظ چون
اسناد متصف شود بحقیقه ومجاز لیکن مقصود درین مقام بحث از
حقیقه ومجاز لغویست که از اوصاف الفاظ است چون
دهد موضوع له خود را از آن جهت که موضوع له اوست استعمال
کنند حقیقه خوانند نه بمجرد وضع بی استعمال حقیقه نخوانند
چنانچه مجاز نگویند واگر در موضوع له او از آن حیثیت که موضوع له
اوست استعمال نکنند حقیقه نباشد پس یک لفظ نظر بیک معنی
هم حقیقه تواند بود هم مجاز مثل لفظ صوم که در لغت بمعنی امساک
مطلق است و در عرف شرع بمعنی امساک مخصوص است باثبات

اورا اگر شارع در مطلق اسما کل استعمال کند از این حیثیت که جزء
خارج موضوع له اوست مجاز باشد و اگر نظر بلغت استعمال کند یعنی
از الجهة که موضوع له اوست حقیقة باشد لیکن مخفی نیست که لفظ
را در موضوع له گاهی بتقلید استعمال کرده میشود چنانچه اکثر عوام الفاظ
عربیه را در موضوع له استعمال میکنند بواسطه آنکه موضوع له آن
الفاظ است بلکه بجهة آنکه شنیده اند که این الفاظ را میگویند و آن
موضوع له میخواهند و ظاهر آنست که این نوع لفظ حقیقة است
حال آنکه تعریف مذکور با وصادق نیست و بر تقدیری که حقیقة نباشد
هیچ شبهه نیست که مجاز نیز نیست پس حصر لفظ موضوع در حقیقة و مجاز
صحیح نباشد و این تعریف وقتی تمام است که الفاظ از برای نفس
خود موضوع نباشند چنانچه مذهب مصنف است اما آنچه علامهٔ
تفتازانی بران رفته که لفظ از برای نفس خود موضوع له بود است
از جمل وضع بر وضع قصدی نه ضمنی و تقییدی موضوع له بغیر او خارج
میکند بعضی از حقایق را و چون لفظ را در جزء موضوع له
وی از الجهة که جزء موضوع له وی است یا در خارج موضوع
له وی از الجهة که خارج موضوع له وی است استعمال کنند مجاز

خوانند

خوانند زیرا که از مکان اصلی خود گذشته پس موصوف بجمع از باب
وصف محل او بمجاز از اسم مکانست بمعنی محل جواز و قید نکرد خارج را بلازم
چرا که در مجاز شرط نیست که مستعمل فیه او لازم باشد بمعنی که پیش ارباب
این فن معتبر است و در تعریف داخل شد لفظ مستعمل در جزء موضوع له
که آن جزء موضوع له نیز باشد چون لفظ امکان مستعمل در امکان
عام از الجهة که موضوع له است و لفظ مستعمل در خارج موضوع له که آن
در خارج مستعمل نیز باشد چون لفظ شمس مستعمل در روشنی از الجهة
که موضوع له اوست چه استعمال این دو در خارج و جزء بواسطه
آن نیست که موضوع له است و همچنین خارج شد غلط چنانکه فرس گوید
و کتاب خواهد یا حیوان زیرا که استعمال او در خارج موضوع له
یا جزء او نه از الجهة است که جزء موضوع له یا خارج اوست بلکه
بگمان آنست که این لفظ موضوعست از برای آن لیکن با وجود
این تعریف مجاز جامع و مانع نیست اما اول بجهة آنکه صادق نیست
بلفظی که مستعمل است در جزء موضوع له یا خارج نه بواسطهٔ آنکه
جزء است یا خارج بلکه بتقلید چنانچه عوام اکثر گویند و از و مراد دیگر
خواهند بنا بر آنکه از خواص شنیده اند که این لفظ را میگویند و

آن معنی را میخواهند که بسبب آنکه مورد دلیل خارج موضوع له است یا جزء
موضوع له است ما آنکه مجاز است و همچنین صادق نیست بر لفظی مستعمل
در جزء موضوع له یا خارج مجرد آنکه لازم می آید از فهم موضوع له فهم او
بواسطهٔ قرینهٔ مخصوصه یا خروج مخصوصه ما آنکه مجاز است واما
ثانی بنابر آنکه صادقست بر لفظی که در خارج موضوع له کر آن خارج
غیر مناسب موضوع له باشد ما آنکه مجاز نیست و آنکه بعضی از فضلا گفته اند
که بر هر تقدیر داخل شد همه افراد کنایت و از برای اخراج او تعریف
مجاز را قید می کنند بانکه قرینه مانعه از اراده موضوع له باشد ملا آنکه
گویند که مراد استعمال در جزء است و بس یا خارج و بس این نیست
سخن او و ظاهر آنست که ارباب میزان مطلق لفظ مستعمل
در غیر موضوع له را مجاز میگویند خواه با قرینه صارفه باشد و خواه
بی قرینه بر خلاف عربیت و اصول چنانکه بر متتبع کتب این
فن روشنست و در تقدیری که مراد استعمال در جزء و بس
یا خارج و بس باشد تعریف صادقست بر کنایت چه در کنایت
میتواند که مستعمل فیه لفظ خارج موضوع له باشد و بس یا جزء
موضوع له باشد چنانچه مذهب صاحب تلخیص است و از همین

جهة

جهة توقف کرده کنایت را بلفظی که مراد از و لازم موضوع له باشد
یا جواز اراده موضوع له و اینجا احتیاج بقرینه صارفه
باشد ای اراده موضوع له که بخلاف حقیقة و کنایت که اینجا
احتیاج بقرینه صارفه صورت نه بندد ما الخ اینجا همیشه احتیاج ح
بقرینه معینه باشد بخلاف حقیقة که اینجا احتیاج بقرینه نیست
بلکه در بعضی اوقات که اشتراک عارض شود احتیاج افتد بقرینه
معینه و تقسیم لفظ بحقیقة و مجاز اگر باعتبار استعمال لفظ بود که
فرع وضعست و تقسیم بمفرد و مشترک و مرادف و مباین را در تقسیم
بحقیقة و مجاز تقدیم کردی لیکن چون تقسیم بمفرد و مشترک
و مرادف و مباین باعتبار تعدد وضع و معنی بود و موقوف
بر و بخلاف تقسیم بحقیقة و مجاز که باعتبار وضع واحد بود و بنا بر آنکه
تقسیم بمباین و مرادف باعتبار دو لفظ و بحقیقة و مجاز
باعتبار لفظ واحد تقسیم بحقیقة و مجاز را تقدیم نمود در
عقب آن فرمود که **فصل** چون لفظ را یک موضوع له باشد
معنی گویند تسمیهٔ لفظ باسم معنی و اگر زیاده باشد
مشترک خوانند آن لفظ را زیرا که معانی شرکت کنند باهم در وی

بس مشترک بمعنی مشترک فیه باشد بدانکه تعریف مشترک و مفرد
بر تقدیری که صحیح است که لفظ از برای نفس خود موضوع نباشد
چنانچه مذهب مصنف است اما اگر هر لفظ موضوع از برای نفس خود
باشد چنانچه مذهب علامه تفتازانی است لابد است از حمل
بر وضع قصدی والا لازم آید که هر لفظ موضوع مشترک باشد
و هیچ لفظ مفرد نباشد و بهر تقدیر تعریف مشترک مانع نیست
و تعریف مفرد جامع نیست زیرا که بر لفظ موضوع از برای معانی متعدده
بوضع واحد چون هو و هذا صادق است که لفظی است که او را
زیاده از یک موضوع له است و صادق نیست که او را یک موضوع
له است با آنکه مشترک نیست و مفرد است و تصحیح تعریف محتاج به
تکلیف است که مناسب مقام تعریف نیست و نیز تعریف مشترک
بر منقول که لفظی است که او را از موضوع اصلی خود نقل کرده باشند
یعنی دیگر بجهت مناسبت میان اول و اول متروک شده باشد
و بر مرتجل که لفظ منقول است از معنی اصلی یعنی دیگری مناسبت میان
ثانی و اول متروک شده باشد و آنچه بعضی فضلا گفته اند که لفظ را
چون یک موضوع له باشد پیش همه کس خواه آن موضوع له معنی باشد

جون

جون لفظ غیر منقول خواه غیر معین چون منقول و مرتجل زیرا که
موضوع له او نسبت بهمه کس یکیست غایتش آنست که آن یک موضوع
له پیش هر طایفه چیزیست آنرا مفرد گویند و اگر زیاده باشد
پیش همه کس او را مشترک خوانند با آنکه اعتبار نسبت از مقام
تعریف بغایه بعید و مستلزم عدم انحصار لفظ است ازین دو قسم با وجود
آنکه گفته که مقصود درین فصل تقسیم لفظ است بمشترک و مفرد و تقسیم
مفید انحصار صحیح نیست زیرا که مرتجل لازم نیست که واضع معنی اصلی
غیر ناقل باشد و همچنین در منقول لازم نیست که ناقل غیر واضع اول باشد
چنانکه در مشترک لازم نیست که وضع از برای معانی از یک کس واقع
باشد و ظاهر آنست که مرتجل را داخل مشترک داشته چنانچه از
قسطاس و غیر او از کتب این فن فهم میشود و لیکن قول او که دو
معنی احتیاج بقرینهٔ معینه شود دلالت میکند بر آنکه
مرتجل را داخل نداشته زیرا که در مرتجل در هر معنی احتیاج بقرینه که
معین مراد باشد نیست چون لفظ عین که موضوع است از برای چشمه
و چشم و چون اشتراک انفراد و لفظ حال بود فی نفسه و مراد دو مباینه
حال او و قیاس بلفظ بکر و حال شی فی نفسه مقدم بود بر حال او بقیاس

بغیر بالکه اشتراک و انفراد صفت مطلق لفظ است و مرادفه و
مباینه صفت لفظ مفرد ازین جهت تقسیم مرادف و مباین را از تقسیم مشترک
و مفرد تا خیر نمود و گفت اگر دو لفظ از برای یک معنی
موضوع باشد مطلقا بر مذهب مصنف یا بوضع قصدی بر مذهب
علامه تفتازانی ان را مترادفان گویند چون انسان و بشر
زیرا که ترادف در لغة نشستن کسی است بر مرکوب کسی در عقب
دیگری و معنی مترادم کوبست و لفظ مترادف را که دو کس بر یک مرکب
سوار شوند عادتا یکی در عقب دیگری می نشیند و هر یک از دو لفظ
چون صلاحیت آن دارند که در عقب آن دیگر باشند جاری ان هر یک
را مرادف دیگری کنند و لفظ مترادفان و اگر زیاده از دو
لفظ از برای یک معنی موضوع باشند آن الفاظ را مترادفه گویند
و این تعریف صادقست بر دو لفظ مرکب که موضوع از برای یک
معنی باشند چون جلوس لیث و قعود اسد با آنکه مرکب موصوف
نشود بترادف چنانچه از کلام مصنف و غیر آن از محققین فهم میشود
و ظاهر از کلام علامه رازی آنست که متباین نیز موصوف میشود به
تعریف متباینان که مستفاد است ازین قول که و اگر هر یک

را موضوع دا باشد آن را متباینان خوانند چون
انسان و فرس نیز مشکل نشود به لفظ مرکب که موضوع له هر یک
غیر موضوع له دیگری باشد چون حیوان ناطق و حیوان جاهل و بمفرد
و مرکب چون انسان و حیوان ناطق پس مصنف نمود تا خیر این از
تقسیم بمفرد و مرکب چنانکه کاتبی و غیر کرده اند و وجه تسمیه متباینان
جدایی هر یک است از دیگری بسبب آنکه هر یک را مرکوب علیحده است
و مباین در لغة جدایی است **فصل** لفظ دال بر معنی
بمطابقه بر دو قسم است نه بالطبع و بالعقل بنا بر آنکه ان
مفرد و مرکب نباشند و نه دال بتضمن و التزام بنا بر آنکه مقصود نیست
درین مقام بر دو قسم است مرکب و مفرد مرکب آنست که
جزو وی دلالت کند بر جزو معنی مقصود در وی دلالت
مقصود بود و محقق نیست که اگر گفتی که دلالت کند بر جزو معنی دلالت
مقصوده تعریف تمام بودی زیرا که دلالت مقصوده بر غیر مقصود
با جزو مقصود ممکن نیست لکن از برای مزید توضیح و تفصیل مفهوم مرکب
اکتفا نامی نمود و ذکر آن فرمود و ازهمین جهة که مرکب آنست که
جزو وی دلالت کند بر مقصود با آنکه اقصر چون رامی الحجاره

کرامی دلالت بر ذواتی میکنند که اند اخفش منسوب است بوی دخاره

دلالت بر جسم و لام بر تعین او دو مفرد دال بمطابقه است

که اینچنین نباشد که جزو وی دلالت بر جزو معنی مقصود وی

دلالت مقصود و فایده هر یک از قیود مذکوره در تعریف این

چهار قسم مفرد بلکه از بیان قسم اول بغایت ظاهر است

یکی آنکه جزو ندارد چون همزه استفهام و لام تعریف

و لا جاره و همزه نداء دوم آنکه جزو دارد لیکن آن جزو

دلالت ندارد اصلا چون زید و این فرضی است چنانکه

گفته اند و اگر نه حرف را ایجاب جعل موضوع است از برای معنی و بانی

برای ده سیم آنکه جزو دارد و آن جزو دلالت دارد

لیکن بر جزو معنی مقصود دلالت ندارد چون

عبد الله در حالت علمیة زیرا که هر یک از عبد و الله در

حال علمیت بحسب وضع اصلی که متحقق است در حال علمیت دارد بر معنی لیکن

با هیچ یک ازین دو معنی جزو معنی مقصود که شخص انسانست چهارم

آنکه جزو دارد و آن جزو دلالت دارد بر جزو

معنی مقصود لیکن آن دلالت مقصود نیست

چون

چون حیوان ناطق که علم شخص انسانی است

زیرا که حیوان دلالت دارد بحکم وضع اصلی بر جسم نامی حساس متحرک بالاراده و او

جزو شخص انسانی است که مقصود است بحیوان ناطق در حال علمیت لیکن دلالت

حیوان بران معنی در حال علمیت مقصود نیست بلکه مقصود دلالت مجموع حیوان

ناطق است بران شخص من حیث المجموع پنجم که مناسب بیوم هاست

که جزو دارد و جزو او دلالت بر معنی دارد لیکن بر معنی جزو مقصود

ندارد چون جدال و غزال زیرا که دال و زال جزو جدال و غزال

است دارد بر دال که یکی از حروف هجی است و بر زال که یکی

شخصی از افراد انسانی است لیکن دلالت بر جزو معنی این لفظ ندارد چرا

که معنی حرف دال جزو معنی جدال که مخاصمه است نیست و شخص انسان

مسمی بزال جزو معنی غزال که آهو بره است نیست **فصل** لفظ مفرد

بر سه قسم است اسم و کلمه و اداة زیرا که معنی لفظ مفرد

اگر نا تمام است یعنی صلاحیت ندارد که محکوم علیه

یا محکوم به شود یعنی مسند الیه و مسند به شود یا مستقل شود یا م

مثل اضرب و اسم فعل مثل صه زیرا که معانی ایشان از انجهة که معانی

ایشانند صالح آن نیست که محکوم علیه و محکوم به شوند لیکن صالح ان باشند

که مسند الیه و مسند به شوند و کمعنی بجهة آنست که مشکل نشود مثل کاف حرفی
و یا غلامی که صلاحیت ندارد که محکوم علیه و یا محکوم به شوند لیکن معنی
کاف که معنی انت است و معنی یا که معنی انا ست صلاحیت محکوم علیه
بودن دارند لیکن در بودن کاف مرادف انت و یا مرادف
انا منظر است و تعریف بمجرد انکه صلاحیت ندارد که محکوم به شود
تمام است و نفی صلاحیت محکوم علیه شدن در تعریف ضروری نیست
لیکن ذکر او در تعریف بجهة تنبیه است بر انکه اداة که میگویند
که صلاحیت هیچ یک از محکوم علیهی و محکوم بهی ندارد چنانچه تعریف
نحاة اداة را بانکه معنی او غیر مستقل باشد ناظر است یا بجهة مزید
تفصیل و ترجیح بگویی که اگر گفتی که یعنی صلاحیت ندارد که محکوم به
شود مشکل شدی بالفاظی که ایشان جزئیات حقیقیه اند چرا که
بعضی مصه جزئی حقیقی صلاحیت محکوم به بودن ندارد و اما صلاحیت
محکوم علیه بودن دارد زیرا که میگوییم که مصه قدس سره برانست
که جزئی حقیقی محمول نمیتواند شد بحمل الحاقی بر غیر و محکوم به خصوص
بمعنی مذکور اعم است از محمول بحمل الحاقی و از محمول بغیر و وجه
تقدیم ادات بانکه مفهوم او عدمی است آنست که وجودی او

منتفی

منتفی بود و قسیم است و بسیط مقدم بر مرکب و اما تقدیم فعل بر اسم بجهة آنست
که فعل شریکست با حرف در انکه معنی مطابقی هیچ یک صلاحیت محکوم
علیه بودن و محکوم به بودن ندارد ما گوییم که فعل شریک با حرف
درین که معنی هر یک فی الجمله غیر مستقل است و صلاحیت محکوم علیه
بودن و محکوم به شدن ندارد و یا بجهة انکه مناسبت فعل با اداة
بیشتر است از مناسبت اسم چرا که ایشان هر دو عدمی اند و اسم
وجودی محض و انرا در این فن اداة خوانند یعنی اسم حرف
موضوعست از برای انچه لفظ ادات موضوعست زیرا که نحوی نیز
حرف لفظ مفردی را گویند که دلالت کند بر معنی غیر مستقل بمفهومیه که
صلاحیت هیچ یک از محکوم علیه شدن و محکوم به شدن ندارد و اما
انکه افعال ناقصه را ارباب این فن اداة میگویند و نحاة افعال از
جهة مخالفت در تعیین مفهوم حرف و اداة بلکه بسبب آنست که اطلاق
لفظ فعل بر وی بطریق مجاز است بجهة مشارکت با افعال در بعضی احکام
و احوال یا بجهة انکه تاویل کرده میگویند این الفاظ در اصل از برای
معانی صالحه محکوم به بودن را موضوع بوده و عدم استقلال مفهوم
ایشان نعارضیت بحسب استعمال و ارتکاب نحاة این تاویل

را از برای آنست که نظر ایشان در حال الفاظ باعتبار انواع این فن
است و چون آن افعال بحسب لفظ با افعال تام شریک‌اند پس در افعال
بتاویل درج میکنند و نظر منطقی بر الفاظ باعتبار معانیست و چون معنی
ایشان صلاحیت هیچ یک از آن دو افراد ندارد در وجودی یا دلیل اسناد را
در اداة داخل ساخت و اگر معنی وی تمام است پس خالی
از آن نیست که صلاحیت دارد که محکوم علیه شود
یا صلاحیت ندارد و اگر صلاحیت دارد او را در این
فن کلمه خوانند زیرا که خاطر مجروح میشود از تغیر معانی او و جهت آنکه زمانی
است در زمان متجدد و متغیر است و کلمه مشتق از کلم است بمعنی جرح
و بعضی اسما که صلاحیت محکوم علیه بودن ندارد چون ظروف لازم الظرفیه
از تعریف فعل خارج اند زیرا که معانی ایشان فی نفسها صلاحیت
محکوم علیه بودن هست اما بسبب امری که عارض شد مر ایشان را
محکوم علیه نتوانند شد و تا گمان نبرند که میان نحاة و صاحب
این فن مخالفت است در تعیین مفهوم فعل و کلمه زیرا که نحاة اسما
افعال را که در نظر ارباب این فن افعال باید بود اسم شمرده اند
گفت که در نحو فعل خوانند یعنی اسم فعل موضوعند

ازبرا

از برای آنکه لفظ کلمه متعین است از برای او زیرا که نحوی نیز فعل مجردی
را گویند که صلاحیت محکوم به بودن داشته باشد و صلاحیت محکوم
علیه بودن نداشته باشد و اما آنکه بر اسما افعال لفظ فعل را
اطلاق نکرده اند بلکه لفظ اسم را اطلاق کرده اند و در قسم اسما شمرده اند
یا بطریق مجاز است و جهت آنست که با اسما در بعضی احکام شریکست یا
بجهت آنست که تاویل میکنند و میگویند که این الفاظ در اصل وضع از
برای معانی که صلاحیت محکوم علیه بودن دارد موضوع بوده اند
و بعدم صلاحیت معانی ایشان مر محکوم علیه بودن صار حسب
بحسب استعمال و اصحاب این فن که نظر ایشان بالذات بر معانیست
محتاج بآن تاویل نیستند و اسما افعال را بمعنی افعال میدارند
و صلاحیت محکوم علیه بودن را از و سلب میکنند و چون تعریف
مشهور فعل با آنکه صلاحیت محکوم به بودن داشته باشد و
بهیئت خود دلالت کند بر یکی از ازمنه ثلاثه و تعریف اسم با آنکه
صلاحیت محکوم به بودن داشته باشد و بهیئت خود دلالت نکند
بر یکی از ازمنه ثلاثه با تمام بود زیرا که با اسما افعال که افعال‌اند
منتقض میشود با آنکه در دلالت بعضی افعال که باتفاق

وپس فعل است چون نعم وبئس وبعیته بر زمان مطلق
نظری بود وغیر مندفع بنابران ازان تعریف عدول فرمود واگر
صلاحیت محکوم علیه بودن حادثه آنرا اسم خوانند
در هردو فن بجهت علو مرتبه او وبسبب آنکه صلاحیت محکوم علیه بودن
ومحکوم به بودن هردو دارد واسماء افعال که دلالت ایشان
بر زمان بعینه ظاهر نیست بلکه ظاهر خلاف آنست در تعریف
بی تکلف داخلند واز تعریف اسم خارج بخلاف تعریف فعل
با آنکه صلاحیت محکوم به بودن داشته باشد وبهیئت خود
دلالت کند بر ماضی یا حال یا استقبال و تعریف اسم با آنکه صلاحیت
محکوم به بودن داشته باشد وبهیئت خود دلالة نکند بر آن
یکی از ازمنه ثلثه زیرا که اسماء افعال در تعریف اسم داخلند
واز تعریف فعل خارج **فصل** لفظ مرکب بر دو قسم است
تام وغیر تام تام آنست که بروی سکوت صحیح باشد
بقاعده سخن کردن یعنی چون متکلم بروی سکوت کند
مخاطب را انتظاری نباشد الچنان انتظاری
که یا محکوم علیه باشد بی محکوم به ویا محکوم به باشد

بی محکوم علیه ویا بار رابطه باشد بی محکوم علیه ومحکوم به ویا محکوم علیه
ومحکوم به باشد بی رابطه یا یا مفعول به یا مفعول له یا مفعول فیه
یا حال باشد بی محکوم علیه ومحکوم به پس غلام زید در غلام زید را ایت
و... در ... ضرب و یوم الجمعة در یوم الجمعة ...
و راکبا علی الفرس در راکبا علی الفرس جست مرکب تام باشد
پس تعریف مذکور صحیح نباشد والجه بعضی محققین گفته اند که صحت
صحت خاموشی آنست که چون متکلم بر وی سکوت کند مخاطب را
نرسد که گوید چرا اما چه نیک نباشد چه در هیچ یک ازین مثالها
مخاطب را نرسد که چرا یا چه گوید چنانچه ظاهر است ونیز در
اطراف شرطیه که مرکبات ناقصه اند جاری نیست زیرا که چون
متکلم بر وی سکوت کند بر محکوم علیه ومحکوم به نمیرسد مخاطب را
که چرا یا چه گوید چنانچه بر متامل مخفی نیست واگر مرکب تام
مفهوم او فی نفسه یعنی نظر بذاتش با قطع نظر از امور خارجه
ازین مرکب چون صدق متکلم وعدت بوده دلیل با آنکه با قطع نظر از
شخص حرف و نظر بمجرد ماهیت او محتمل صدق که مطابق بودن
وقوع یا لا وقوع مفهوم ست از رو واقع او کذب مطابق

نابودن حکم مذکور است مر واقع را باشد انرا خبر و قضیه
خوانند بحقیقت بنابر آنکه اشتراک لفظ قضیه میان ملفوظ و معقول
یا بمجاز بنا بر آنکه قضیه در معقوله حقیقت باشد و اطلاق بر
ملفوظ از قبیل اطلاق اسم دال باشد بر مدلول و بعد از تمهید این
نخبه بابجه مذکور شد متوجه نشود بر تعریف خبر جمعا و بر تعریف
آن منعا اخباری که احتمال کذب نداشته باشد چون خبر
خدا و رسول و چون خبر از آنکه آسمان بالای سر است و زمین
زیر پای ماست و اجتماع نقیضین محالست چرا که این اخبار را
اگرچه نظر بمجرد حقیقت بهره و دلیل و اطراف احتمال کذب ندارند
فاما چون از خصوصیت طرفین و متکلم و مشاهده برداریم
نظر بماهیت این خبر که ثبوت شی مر شی را است اندازیم
محتمل کذب باشد و نیز متوجه نشود اخباری که احتمال صدق
ندارد چون سوالف این اخبار مذکوره و مخفی نیست که حمل
نخبه برین معنی غیر سدید است زیرا که استفاده تجرید از خصوصیت
طرفین ازین عبارت بعید است و نه آنست که احتمال را
بر امکان خاص حمل کرده باشند و مراد به فی نفسه فی ذاته باشد و محصل

معنی

معنی خبر آنست که فی ذاته احتمال صدق و کذب دارد یعنی نظر بذات
او هیچ یک از صدق و عدم صدق و کذب و عدم او ضروری نباشد
هرچند در هر یک از واقع و نظر بغیر یکی ازین دو واجب باشد و هیچ
شبهه نیست درین که هیچ ازین اخبار مذکوره را صدق یا کذب ضروری
نیست زیرا که هیچ یک ازینها علة مقتضیه صدق و کذب نیست بلکه هر یک
از صدق و کذب او را عارض میشود بسبب امری و گمان آنست که تعریف
مذکور مانع نیست از دو وجه یکی آنکه بر خبر مشکوک و خبر نایم و ساهی
و خبر موهوم صادق می آید با آنکه هیچ کدام ازین اخبار نزد علما این
فن قضیه نیست زیرا که معانی اینها مشتمل بر حکم نیست و در قضیه با جاب یا اثبات
از حکم بگویی که مراد بصدق مطابق بودن علم متکلم است بر نسبت تامه
در نفس او را و بکذب مطابق نابودن علم متکلم است بنسبت تامه در نفس
الامر را چون درین اخبار حکم نیست پس محتمل صدق و کذب نباشد
باین معنی چرا که میگوییم که بر تقدیر تسلیم لازم می آید که این اخبار انشا باشند
یا هر مرکب تام در خبر انشا نا تمام باشد چه ظاهر است که این اخبار مرکبات
تامه‌اند و تعریف مرکب تام بر اینها صادق است قطعا دوم آنکه این
تعریف صادق است بر مجموع ضرب زید اقا یا فی داره للتادیب خبر

باشد اما اکثر پیش اهل میزان قضیه نیست چرا اجزاء قضیه ملفوظ زیاده
از سه نیست چنانچه در مجلس مبین است و مفهوم این مرکب خبری
عمده است در باب تصدیقات زیرا که کتاب
تصدیقات بحث است که اجزاء بی واسطه او تصدیقات است و این
وقتی تمام است که بحث فردی باشد از افراد خبر چنانکه ظاهر تعریف دلالت
برین میکند و چگونه داخل خبر نباشد که مرکب تام منحصر است در خبر و انشا و
نیست که بحث انشا نیست باتفاق لیکن کلام مصنف در باب قضایا و دلالت میکند
بران که بحث فرد قضیه باشد و اگر مرکب تام فی نفسه محتمل نباشد صدق
و کذب را آن مرکب را انشا خوانند خواه دلالت کند بالذات
یعنی بوضع بر طلب چون امر که عبارتست از مرکب تام غیر محتمل که دلالت
کند بالذات بر طلب فعل از ین حیثیت که فعل است بطریق استعلا و مراد
بفعل چیزیست که در لغة او را فعل گویند نه تاثیر تا وارد نشود که تعریف امر صادق
مثل اترک و اعلم نیست و تجدید حیثیت بدر رفت و نهی که مرکب تام غیر محتمل است
که موضوع از برای طلب ترک است از ین حیثیت که ترک است بر سبیل استعلاء و
استفهام که از برای طلب فهم است از ین حیثیت که فهم است و تجدید حیثیت
در تعریف استفهام بدر رفت فهم بلکه مثل افهم و تجدید دلالت بر طلب تقیید

بالذات

بالذات از جهت بدر بردن مثل اطلب منک الفعل است وقتی که مقصود
از و انشا طلب فعل باشد بمجاز از تعریف امر و مثل اطلب منک الترک وقتی
که مقصود از و انشا طلب الترک باشد بمجاز از تعریف نهی و مثل استفهم منک
قیام زید وقتی که مقصود از و انشا طلب فهم باشد بمجاز از تعریف استفهام
و خواه دلالت نکند بالذات و او را تنبیه خوانند چون تمنی
که مرکب تام انشائی است که دلالت بر آرزو بردن کند و ترجی که مرکب
تام انشائی است که دال است بر امید داشتن و تعجب که مرکب تام انشائیست
که دالست بر شگفت بودن از چیزی چنانکه چه نیکوست فلان و ندا
که مرکب تام انشائیست که دالست بر طلب توجه منادی و مانند آن
از قسم و امثله مجازیه غیر مذکوره که بالذات دلالة بر طلب ندارد و
این قسم یعنی انشا چنانچه ظاهر است از سیاق نه از قسم اخر
چنانچه متوهم میشود در محاورات و مخاطبات معتبر است
نه در الکن با انشا و نگفت که عمده است در محاورات زیرا که خبر نیز معتبر است
در محاورات و او را بر انشا فضلی است و در مخاطبات و غیر
تام آنست که بر وی سکوت صحیح نباشد و این منقسم
میشود بترکیب تقییدی که در وی جزء دوم قید جزء

اول باشد باین معنی که اول را تخصیص کنند ببعض افراد در نفس الامر و این
متشکل میشود بانسان کاتب بالقوه که شامل اوست همه افراد انسان را و لاشیئی
که نقیض شیئی و علم صورت حاصله و عین جاریه چه در همه مثال اول الجزء منتقض است
بنقیض و علم و صورة مفهوم لاشیئ و طبیعت علم است نه فرد او با تخصیص ببعض افراد
و صورت دار باشد و در سیم تخصیص کنند ببعضی مدلولات اسم به بعضی افراد یا بان
معنی که اول را تخصیص کنند در نظر عقل و انسان کاتب در نظر عقل اخص است
از انسان لیکن متشکل میشود بمثال اخر یا بآن معنی که اول را تخصیص کنند
ببعضی افراد یا اوصاف و این متشکل نشود لیکن از عبارت دور است
و این تعریف متشکل میشود بمثل جرد قطعه و اخلاق ثیاب چه جزء اول که
جرد و اخلاق است قید ثانیست و مثل گلاب و مهتاب که گل و مه قید
آب و تاب است مگر آنکه گفته شود که مراد بجزء ثانی جزء ثانی بحسب معنی است
نه جزء ثانی مطلقا و آنچه جزء ثانیست درین امثله گل و مه و جرد و قطعه
است چه معنی گلاب آب گل و مهتاب تاب مه و معنی جرد قطعه جرد
و معنی اخلاق ثیاب ثیاب اخلاق است و مانچه ذکر کرده شد ظاهر شد
که آنچه بعضی گفته اند که تعریف نظر بلغت عرب ظاهر است اما بلغت عجم لازم باشد
که اول قید ثانی باشد ظاهر نیست و چون حصر و کشف تقسیم در مرکب از

موقوف

موقوف و صفت ناتمام بود از آنجهت نمود که خواه باضافه چون
غلام زید و خواه بوصف چون حیوان ناطق و از همین
جهت مرکب اضافی را بر توصیفی تقدیم نمود و آنچه مشهور است تفصیل ترکیب
تقییدی بر زیاده از ترکیب وصفی و اضافی نشده و گمان آنست که ترکیب
اسم فاعل و اسم مفعول و سایر مشتقات با فاعل و با مفعول ترکیب
تقییدی است و مصنف تصریح کرده بآنکه نسبت معتبره میان مشتقات و معمول ایشان
نسبت تقییدیه است و نسبت تقییدیه در غیر مرکبات تقییدیه صورت نداد و این
مفهوم ترکیب تقییدی مطلق عمده است در باب اکتساب تصورات زیرا
که اکتساب تصورات بمعرفست که آن از قبیل مدلول مرکبات تقییدیه است و شاید که این
اشارت باشد بتعمیم اخر بمعنی ترکیب توصیفی که عمده است در باب تصورات چرا که غالبا
اکتساب تصورات بمرکبات تقییدیه توصیفیه است و ترکیب غیر تقییدی
چون فی الدار و خمسة عشر و چون معلوم شد که بحث از لفظ بجهة آنست
که طریق افاده و استفاده است در آخر مباحث الفاظ خواست که تنبیه کند
بر آنکه کدام لفظ طریق افاده معلوم تصوریست و کدام لفظ طریق افاده معلوم
تصدیقی است بنابران گفت که فصل ادراک معانی الفاظ مفرده
و ادراک معانی مرکبات غیر تامه و ادراک مرکبات

تا هدا انتا بیه مجموع تصورها باشد بر مذهب حکیم مسلم است چه اوراک
معانی هو و کان کالفاظ مفرده اند و ادراک معانی لیس هو و لم یکن که مرکبات
غیر تامه اند مجموع تصدیقات باشد و اگر ادراک معنی خبر و قضیه تصدیق
باشد مناسب تحقیق که در اول کتاب گذشت نیست و بر مذهب حکیم صحیح نباشد
اصلا و بر مذهب امام با تمامت چه ادراک مجموع معنی ضربت زید اقا عاما الکه
ادراک معنی خبر و قضیه است تصدیق نیست زیرا که جزء تصدیق زیاده از جهاب
نیست و حمل معنی بر معنی نطقی با انکه خلاف ظاهر است درست نیست چرا که محکوم علیه
و محکوم به و نسبت بین بین بر معنی تضمنی خبر است مگر انکه گفته شود که ادراک
محکوم علیه و محکوم به و نسبت بین بین معنی که مقصود بالذات از خبر و قضیه است
تصدیق است و مقصود از انکه زید قایمست افاده نسبت مخصوصه است و افاده
زید و قایم و نسبت بین بین از برای آن نیست که وسیله مقصود شوند لیکن کلام مصنف مجمل
نظر است که تفصیل از مناسب است بشرح این رساله نیست و چون مباحث الفاظ را
که در کتب مبسوطه مذکور است استیفا نموده از برای عذر آن فرموده که
مباحث الفاظ جنانچه مناسب این مقام و این رساله است
اما استیفا آن مناسب کتب مطوله این فن است و شاید که مقصود از ین مقام
کتب این فن با نفس این فن باشد و مقصود عذر ترک مباحثی باشد که در

کتب اصول عربیه مبین است و چون هر تصدیق موقوف بر
تصور است چنانچه گذشت بخلاف تصور که هر تصور موقوف بر تصدیق
نیست و شاید که مراد آن باشد که تصدیق از انجهت که تصدیقست موقوف بر
تصورات بخلاف تصور که از انحیثیت که تصورست مقدم بر تصدیق نیست و
موقوف علیه مقدم است بر موقوف از انجهة بیان احوال التصورات
یعنی متصورات که مشتمل است بر تصورات مقدم داشتیم بر بیان احوال
تصدیقات یعنی مصدقیها که مشتمل است بر تصدیقات و چون بیان احوال
تصورات منقسم بود به بیان احوال معرف و بیان احوال اجزاء او مستحق تقدیم بود بر
بیان احوال معرف و بیان احوال اجزا که اقسام کلی است موقوف بود بر تصور
اجزا که کما ینبغی حاصل نمیشود مگر بعد از معرفت کلی حکم بانحصار مفهوم در کلی
و جزئی را که از تقسیم مفهوم بکلی و جزئی استنباط میتوان کرد نموده مقصود
از معرفت کلی است بر وجه اتم تقدیم نموده و گفت **فصل** هر چه در
ذهن حاصل شود بس از او روشن شود که نظر بجای خود نیست زیرا که
تقسیم مفهوم را باشد نه افراد را اما انکه عذر ایراد لفظ هر در امثال این تقاسیم در
شرح تقسیم علم معلوم شده و لفظ در ذهن بی فایده است و بهتر آنست که گفته
شود مقصود متصور شود اگر تصور وی یعنی او از ین حیثیت که متصور است

مانع باشد عقل را از تجویز وقوع شرکت او یعنی صدق وحمل بر کثیرین
بر سبیل اجتماع نه بر سبیل بدل آنرا جزئی حقیقی خوانند واضح در تعریف
جزئی حقیقی آنست که متصور است که بمجرد تصور او یا قطع نظر از هر چه خارج او است
ازین حیثیت که متصور است مانع باشد عقل را از تجویز صدق وحمل او بر زیاده از یکی
چرا که اگر منع بواسطهٔ امر خارجی باشد چون مفهوم لاشی از اشتراک نسبت علم یا آنکه بتحقیق
او بر هر چه در ذهن وخارج ست صادقست وچون منع مفهوم واجب الوجود از
اشتراک یا ملاحظه دلیل وحدانیت آنرا جزئی حقیقی نخوانند ووجه تسمیه بجزئی آنست
که منع وقوع شرکت در اغلب افراد از جزوی که تشخص است ناشی شده وقید اغلب بنابر آنست
که منع وقوع شرکت در بعضی جزئیات چون ذات واجب الوجود وافراد شخصی
بر مذهب تحقیق از ذات او ناشی است نه از جزو او زیرا که او را جزو نیست
چنانچه در جای خود مبین شده وتحقیق بواسطهٔ آنست که جزئیت او باضافه شی
حاصل نیست چون ذات زید یا ملفوظ زید واول ملائم است بتمثیل کلی
واگر تصور وی وا ازین جهت که متصور است مانع نباشد عقل را
از تجویز وقوع شرکت بین کثیرین خواه مانع نباشد اصلا یا مانع
باشد بجهت امر خارج آنرا کلی خوانند چرا که صحیح است دخول لفظ کل که
موضوعست از برای احاطهٔ اجزا یا افرادات بر وی بخلاف جزئی که دخول

کل افراد در هیچ فردش صحیح نیست ودخول کل مجموعی اگرچه بر مرکبات صحیح است اما
بر بسایط صحیح نیست ما آنکه صحیح است دخول کل موضوع از برای احاطهٔ افراد بر وی
بخلاف جزئی که دخول این کلی بر وی اصلا صحیح نیست ودر هر یک ازین کلی
وا فهم چه آن کلی وجزئی اضافی وی خوانند نه خواندن مطلق است
زیرا که فردی می تواند که بمجرد فرض عقل باشد که آنرا فرد فرضی خوانند ومیتواند
که بحسب واقع باشد این کلی در نفس امر بر وصادق وآنرا فرد نفس امری و
واقعی خوانند اما جزئی اضافی او خوانند که فرد نفس امری او باشد واخص مطلق
از و یا اخص یا مساوی مر او را از برای آنکه حجر را نسبت با انسان جزئی اضافی نگویند
با آنکه فرد فرضی اوست وهمچنین ابیض را نسبت بحیوان جزئی اضافی نخوانند بنا بر تفاوت
ووجه تسمیه بجزئی اضافی آنست که جزئیت او بقیاس کلی است که فرق آن است
وکل غالبا هر جزئی اضافیست وچون بیان نسبت میان جزئی اضافی
وحقیقی موجب زیادتی انکشاف جزئی حقیقی بود در مزید بصیرت باو پس
گویا از تتمه تعریفست انچه بعد از تعریف جزئی اضافی فرمود که وجزئی
اضافی شاید که جزئی حقیقی باشد چون زید که جزئی حقیقی است
واضافی بقیاس بانسان وشاید که کلی باشد فی نفسه یعنی کلی
حقیقی لیکن جزئی اضافی کلی دیگر باشد نه نفس الامر چون انسان

قیاس با حیوان پس متوجه نشود لیکن مستغنی عنه است و چون مقصود
از تعریف کلی تحصیل اقسام او بود در عقب تعریف قصد تقسیم او کرد و فرمود که
فصل کلی را چون قیاس کنیم با حقیقت افراد خود ظاهر شود
که یا تمام حقیقه افراد باشد در نفس امر و این تقسیم مخصوص است بکلی
که در نفس امر او را افراد باشد و درین وقت وجه عدول از آن عبارت
که کلی یا تمام حقیقه افراد باشد یا جزء یا خارج بدین عبارت ظاهر است و شاید
که مقسم کلی مطلق باشد یا کلیات فرضیه از قسمت خارج نشود چنانچه کلام مصـ
در بعضی از مصنفات مشعر است بدین و حاصل معنی تقسیم مشعر آن باشد
که کلی یا جایز است که تمام حقیقت افراد یا جایز است در نظر عقل که جزء حقیقت
افراد باشد یا جایز است که خارج حقیقت افراد باشد لیکن لازم می آید که
هر کلی از کلیات فرد هر اقسام باشد چرا که در نظر عقل جایز است که تمام حقیقت
افراد و جزء و خارج باشد و هر چند تواند که هر کلی باعتبار حیثیات فرد
همه اقسام باشد اما این اعتبار بغایت دور است چنانچه بر صاحب طبع سلیم
غیر مستور است و یک کلی تواند بود که تمام حقیقت بعضی افراد باشد و داخل در حقیقت
بعضی دیگر یا تمام حقیقه بعضی باشد و خارج حقیقت بعضی دیگر یا داخل حقیقت
بعضی باشد و خارج حقیقت بعضی دیگر باشد یا تمام حقیقت بعضی و جزء حقیقه

بعضی دیگر و خارج حقیقت بعضی دیگر تقسیم کلی باین اقسام تقسیم اعتباری باشد
و فرق میان اقسام بحیثیت است و آن کلی که تمام حقیقت افراد باشد
آنرا نوع حقیقی خوانند بنا بر آنکه نوعیت او باضافت بشیء نیست
چون انسان که تمام ماهیت زید و عمرو و بکر و خالد است
و ایشانرا از یکدیگر امتیاز نیست مگر بعوارض مشخصه
آن تشخصات و تشخص و توابع او که در ماهیت و حقیقه کلیه
ایشان یعنی زید و عمرو و بکر و خالد در حقیقت و ماهیت ایشان مدخل ندارد
و چون نوع تمام ماهیت افراد است افراد وی متفق
الحقیقه باشد پس هرگاه که از فردی یا از افراد
وی بما هو که بآن سؤال کنند کرده میشود از تمام ماهیت آنچه بر وی در آمده
سؤال کنند آن نوع در جواب مقول شود چرا که تمام حقیقه
یک فرد و افراد اوست پس نوع کلی باشد مقول بر امور
متفق الحقیقه بحقایق و پس در جواب ما هو کلی جنس است
در کلیات را در مراد معقول آنست که عقل تجویز کند مقولیت او را چنانچه مصـ
در مصنفات خود مقول علی کثیرین را بمعنی کلی داشته و در کلیت مجرد
تجویز منقول نیست کافیست لیکن بدین تقدیر لازم می آید استدراک لفظ کلی زیرا

که مقول بر امور معنی آنست از دو محل لفظ مقول در تعریف در خلاف متبادر از و
واین که هر کلی اقسام خمسه باشد زیرا که عقل تجویز میکند حمل او را بر امور متفقه
الحقیقة بر تبتی در جواب ای شیء هو فی جوهره وای شیء هو فی عرضه و نحوه
واین عبارت بغایت دور است پس اولی آنست که مراد بمقول بر امور
متفقة الحقیقة آنست که بالفعل مقول باشد بران امور نه آنکه صلاحیت
مقولیت داشته باشد در نفس امر بر امور متفقة الحقیقة زیرا که معنی نیز خلاف
متبادر عبارتست و مثل سابق است در لزوم بعضی از محذورات و با این
مقول بر امور بمعنی کلی نیست بلکه اخص است از وی بوجه و قید مقول بر وی
می برد کلیات فرضیه را و آن کلی را که او را فرد نباشد بالفعل اگرچه
ممکن باشد و قول او که بر امور بیرون میکند آن کلی را که منحصر است از فرد
و متفقة الحقیقة بیرون میکند جنس و فصل جنس خاصه جنس و عرض عام را
و قید در جواب ما هو بدر میبرد فصل نوع و خاصه نوع را اما آنکه بعضی محققین
در شرح شمسیه فرموده اند که قید متفق الحقیقة جنس را بیرون می برد و قید
در جواب ما هو باقی کلیات را اینک نیست زیرا که چیزی که پیشتر بدر رفته
بقید آخر نمی توان بدر رفت چرا که تحصیل حاصل لازم می آید هر چند استاد
اخراج بعد اخر را در حاشیه شمسیه کرده اند مثلا هر گاه

که گویند ما زید و ما عمرو و ما بکر جواب انسان باشد
چرا که انسان تمام ماهیة زید است و تمام ماهیة عمرو و بکر است و آنکه جزو
حقیقه افراد باشد انرا ذاتی گویند زیرا که ماهیة بمعنی مجموع ذات
و جزو حقیقت منسوب بحقیقة و آن منحصر است ذاتی با آنکه جزو حقیقه افراد
باشد منحصر در جنس و فصل است زیرا که آن جزو حقیقه
افراد باشد اگر تمام مشترک باشد میان آن حقیقه
و حقیقه دیگر که آن مباین او ست آنرا جنس خوانند و تمام
تمام مشترک آنست که میان آن دو حقیقه هیچ جزو
مشترک خارج از آن نباشد خواه آن جزو را جزو نباشد
چون احساس بسیط و خواه باشد چون حیوان که تمام مشترکست
میان حقیقه انسان و حقیقه فرس زیرا که انسان
و مشترکند با یکدیگر در ذاتیات بسیار چون جوهر (فرس)
که عبارتست از ممکن الوجود که در وجود خود محتاج بمحل که مقوم باشد
نباشد و قابل ابعاد یعنی طول و عرض و عمق و نامی که مشتق از
نموست بمعنی زیاده شدن مقدار جسم در اقطار ثلثه بنسبت انضمام جسم
دیگر بر تناسب طبیعی و حساس متحرک بالاراده یعنی جزوی که از و

تعبیر بحساس و متحرک بالاراده میکنند زیرا که هیچ یک از حساس و متحرک بالاراده
فصل حیوان نیست چنانچه تحقیق کرده شد و حیوان عبارت است از نفس
مجموع است و چون جنس تمام مشترک است میان امور مختلفه
الحقایق پس هرگاه که از امور مختلفة الحقایق بما هو
که سؤال از تمام حقیقه مدخولست واحد باشد یا متعدد سؤال کنند جنس
در جواب مقول شود چون تمام حقیقه مشترک میان امور مختلفه
الحقایق است مثلا هرگاه که از انسان و فرس بما هو سؤال
کنند جواب حیوان باشد زیرا که سؤال در آن وقت از تمام
حقیقه مشترکه است میان دو و آن حیوانست و اگر از
انسان تنها سؤال کنند از تمام حقیقه مختصه باشد
یعنی که آن شی را ورای او حقیقه نیست حیوان در جواب نتواند باشد
بلکه جواب حیوان ناطق باشد و ازین معلوم شد
که جنس کلی است که مقول شود بر امور مختلفة الحقایق
در جواب ما هو کلی جنس است مرکبات خمس را و تفصیل تعریف گذشت
و بر امور اخراج میکند آن کلی را که بر امر واحد مقول شود اگر مراد مقول است
بالفعل باشد و الا اخراج جزئی میکند و مختلفة الحقایق بیرون برد نوع و فصل

قریب

قریب نوع و خاصه نوع را لیکن شامل است فصل جنس را که فصل بعید نوعست
چون حساس و خاصه جنس را چون ماشی نسبت بحیوان و عرض عام را و قول او
که در جواب ما هو گرد عام را که اصلا در جواب مقول نشود و ما هو بیرون برد فصل
جنس و خاصه جنس را که در جواب ای شی مقول شوند نه در جواب ما هو و آنچه
بعضی محققان در شرح شمسیه آورده اند که بقید مختلفة الحقایق نوع بیرون
رود و باقی کلیات بقید در جواب ما هو بیرون رود و نیک نیست چنانچه
معلوم شد و قول او که و شاید که یک حقیقه را اجناس
متعدده باشد بعضی فوق بعضی معطوف نیست بر آنکه
جنس کلی است تا آخر تا او نیز باید که از سابق معلوم شده باشد بلکه
کلام علیحده است در وصف اجناس متعدده ما آنکه بعضی فوق بعضی باشد
بنابر آنست که جنسیت باعتبار آنست که فوق شی باشد و آنکه در تحت شی باشد
در جنسیت مدخل ندارد و چون حیوان که جنس انسان است و
مطلق فوق او جسم نامی است و فوق جسم نامی جسم است
و فوق او جوهر است و در هیچ هنگام که از تعریف جنس
و آنچه از تتمه اوست فارغ شدیم میگوییم که آن جنس که نه در هنگام
ماهیتی را اجناس متعدده باشد تا وارد شود که جنس قریب مخصوص نیست

بماهیتی که او را اجناس متعدده باشد بلکه شامل است اجناس سطور را
و آن جنس که جواب از جمیع مشارکات واقع شود
از اقرب خوانند از الجهة که جزء ماهیة است بواسطه خلاف
جنس بعید که جزء ماهیت است زیرا که او جزء قریب است و جنس قریب
جزء ماهیة ثانیا بر قرب و اختصاص اوست بماهیة نسبت بعید مثلا حیوان
اخص و اقرب است بانسان از جسم نامی یا بواسطه آنکه بحسب اقرب است
از جنس بعید زیرا که مدار جنسیت بر تمام مشترک بودنست میان
ماهیة و نوعی دیگر پس هر جنس که تمام مشترک باشد میان ماهیة
و جمیع مشارکات اقرب باشد بجنسیت از آنکه تمام مشترک باشد میان
ماهیة و بعضی از مشارکات و مخفی نماند که این تعریف جامع و مانع
نیست اما عدم جامعیت بنا بر آنکه صادق نیست بر جنسی که مشارک
ماهیة در همین یک نوع باشد و بس زیرا که لفظ جمیع و صیغه
جمع مقتضی تعدد مشارکست و جواب ازین سؤال بانکه مراد از جمیع
مشارکات هر یکی از مشارکاتست بانکه از قبیل حمل لفظ است
در تعریف بر خلاف متبادر از وی و دافع اشکال است و اما عدم
مانعیت از الجهة که بر جنس بعید مثل جسم نامی صادقست که جواب است

از جمیع

از جمیع مشارکات انسان او و اوست زیرا که جمیع انسان در جسم نامی که حیوانات
و نباتات اگر با انسان در جمع سوال کنی و گویی که ما الانسان و الحیوان
و النبات جسم نامی در جواب واقع شود و بعضی گفته اند که ماهیت نیز داخل
مشارکاتست و صیغه جمع مستعمل در ما فوق واحد و مراد از جمیع مشارکات
هر یکی از مشارکاتست پس هر دو اشکال مندفع شود و بعضی فضلا گفته اند
که مراد از جمیع مشارکات در تعریف جنس قریب و بعید هر یکی از
مشارکاتست و اگرنه جنس در جواب واقع شود و از سؤال از ماهیة و
جمیع مشارکات در وی لیکن جنس بعید نشود و از ماهیة و از هر یکی
از مشارکات در وی اگر گویی چون مراد از جمیع مشارکات هر
مشارک باشد یعنی تعریف مذکور چنین شود که جنس قریب آنست که
جواب از هر مشارک ماهیة در آن جنس واقع شود و هیچ جنس جواب
از مشارکات واقع نشود بلکه جواب از ماهیة و مشارک شود
پس همه اجناس قریبه ازین تعریف خارج شوند و در تعریف بعید
داخل شوند جواب آنست که چون مشارک را بالخصوص سوال گردانید
سؤال از مشارکات ماهیت نباشد بلکه سؤال از نفس ماهیة باشد
و سؤال وقتی از مشارکات ماهیة باشد که او را با ماهیة در سوال جمع کنی

اینست سخن او و مخفی نیست که سوال از مشارک را دو معنی است یکی سوال از
ذات مشارک دوم سوال از مشارک ازین حیثیت که مشارکست یعنی سوال
از مشارک بقید وصف مشارکت و هیچ یک ازین دو درین مقام درست نیست
چنانچه واضح است و گمان برده میشود که احمر و اظهر در تعریف جنس قریب و بعید آنست
که جنس قریب جنسیت که جزء ماهیة باشد بی واسطه و جنس بعید آن جنس است که جزء
ماهیة باشد با واسطه یا آنکه جنس قریب آن جنس است که ماهیة را اخص ازو
جنس نباشد و بعید آنست که ماهیة را اخص ازو جنسی باشد چون حیوان که هم
جه با انسان در حیوانیة یعنی مفهوم حیوان مشارکست چون
او را با انسان در سوال جمع کنی جواب حیوان باشد و آن
جنس که از جمیع مشارکات در وی واقع نشود آنرا بعید
خوانند و وجه تسمیه بعید قریب بوجه تسمیه قریب چون جسم نامی
که تمام مشترکست میان انسان و نبات و حیوان لیکن در
جواب سؤال از انسان با نبات که تمام مشترکست میان ایشان واقع
میشود و در جواب سؤال از انسان با حیوان یعنی خر اسب
مقول نشود زیرا که تمام مشترکست میان ایشان و هر جنس که جواب
از جمیع مشارکات در وی واقع باشد یکی خود و دیگری جنس قریب

بعید

بعید بیک مرتبه یعنی بعید بیک واسطه باشد که آن جنس
قریبست چون جسم نامی که جواب از بعضی مشارکات در وی که نباتاتست
نباتست و از بعضی دیگر حیوانانست حیوان و اگر جواب سه باشد بعید
بدو مرتبه باشد زیرا که واسطه میان او و ماهیة دو جنس است یکی قریب
و دیگری بعید چون جسم که جواب از بعضی مشارکات در وی که جمادات است جماد
و از بعضی مشارکات در وی که نباتاتست جسم نامی و از بعضی دیگر که حیوانانست حیوان
و ابعد اجناس را جنس عالی خوانند و قتی که تمام است ماهیة را
لااقل سه جنس باشد و اما اگر دو جنس باشد یکی قریب و یکی بعید تمام نیست مگر
آنکه مراد با بعد آن باشد که جنس دورتر ازو باشد چنانچه در تعریف خط مستقیم
یا قصر خطوط واصله میان دو نقطه مصر الزام شل این دو توجیه نموده یا آنکه صیغه
تفضیل باعتبار فرض است یعنی اگر جنس غیر ازو درین سلسله بالفرض بعید باشد او ابعد ازو
باشد و آنکه اقرب اجناس را جنس سافل خوانند بنا بر آنست
که مراد بقرب قرب لغویست نه اصطلاحی و صیغه تفضیل مستعمل باعتبار فرض
است یا بر سبیل مشاکله دیگر نیست که حمل بر هیچ یک ازین احتمالات مناسب مقام
تعریف نیست یا آنکه جنس قریب متعدد نباشد چنانچه متوارست و اگر جزء
حقیقة افراد تمام مشترک نباشد آنرا فصل خوانند

اینست سخن او و مخفی نیست که سوال از مشارک مسر او دو معنی است یکی سوال از
ذات مشارک دوم سوال از مشارک ازین حیثیت که مشارکست یعنی سوال
از مشارک بقید وصف مشارکت و هیچ یک ازین دو درین مقام درست نیست
چنانچه واضح است و گمان برده میشود که احصر و اظهر در تعریف جنس قریب و بعید آنست
که جنس قریب جنسیست که جزو ماهیت باشد بی واسطه و جنس بعید آن جنس است که جزو
ماهیت باشد با واسطه یا آنکه جنس قریب آن جنس است که ماهیت را اخص از و
جنس نباشد و بعید آنست که ماهیت را اخص از و جنسی باشد چون حیوان که او
جه با انسان در حیوانیة یعنی مفهوم حیوان مشارکست چون
او را با انسان در سوال جمع کنی جواب حیوان باشد و آن
جنس که از جمیع مشارکات در وی واقع نشود آنرا بعید
خوانند و وجه تسمیه بعید و قریب بوجه تسمیه قریب چون جسم نامی
که تمام مشترکست میان انسان و نبات و حیوان لیکن در
جواب سوال از انسان با نبات که تمام مشترکست میان ایشان واقع
میشود و در جواب سوال از انسان با حیوان یعنی خر و اسب
مقول شود زیرا که تمام مشترکست میان ایشان و هر جنس که جواب
از جمیع مشارکات در وی واقع باشد یکی خود بشود و دیگر جنس قریب

بعید

بعید بیک مرتبه یعنی بعید بیک واسطه باشد که آن جنس
قریبست چون جسم نامی که جواب از بعضی مشارکات در وی که نباتست
نباتست و از بعضی دیگر حیوانات است حیوان و اگر جواب سه باشد بعید
بدو مرتبه باشد زیرا که واسطه میان او و ماهیت دو جنس است یکی قریب
و دیگری بعید چون جسم که جواب از بعضی مشارکات در وی که جماداتست حجر است
و از بعضی مشارکات در وی که نباتاتست جسم نامی را از بعضی دیگر که حیواناتست حیوان
و ابعد اجناس را جنس عالی خوانند و فی که تمام است ماهیت را
لا اقل سه جنس باشد و اما اگر دو جنس باشد یکی قریب و یکی بعید تمام نیست مگر
آنکه مراد یا ابعدان باشد که جنس دو تر از و باشد چنانچه در تعریف خط مستقیم
یا اقصر خطوط واصله میان دو نقطه مصر التزام مثل این دو توجیه نموده یا آنکه صیغه
تفضیل باعتبار فرض باشد یعنی اگر جنس غیر از دو درین سلسله بالفرض بعید باشد او ابعد از و
باشد و آنکه اقرب اجناس را جنس سافل خوانند بنا بر آنست
که مراد بقرب قرب لغویست نه اصطلاحی و صیغه تفضیل مستعمل باعتبار فرض
است یا بر سبیل مشاکله و مخفی نیست که حمل بر هیچ یک ازین احتمالات مناسب مقام
تعریف نیست یا آنکه جنس قریب متعدد نباشد چنانچه متوارست و اگر جزو
حقیقة افراد تمام مشترک نباشد آنرا فصل خوانند

زیرا که فصل در لغت جدا کردنست واین جزو آن حقیقت را تمیز کند وجدا کرده
از غیر تمیز جوهری یعنی نظر بذات او با قطع نظر از خارج ماهیت و هیچ شبهه
نیست در کمال این تمیز پس تحقق ان قسم فصل باشد و یا عین فصل است خواه آن جزو
مشترک نباشد اصلا نه بر وجه خصوصیت و نه بر وجه عموم چون ناطق
که مخصوص است بحقیقت افراد انسانی پیش حکماء یونانی پس آن
حقیقت را از همه ماهیات تمیز کند این را فصل
قریب خوانند زیرا که فصل قریب در اصطلاح آنست که تمیز کند ماهیت
را از جمیع اغیار و وجه تسمیه این نوع فصل بقریب آنست که جزو ماهیت است
بی واسطه بخلاف فصل بعید یا آنکه بماهیت قرب و اختصاص دارد زیرا که ممیز
ماهیت است بخلاف بعید که اعم از ماهیت است یا آنکه بفعلیت قربیت نسبت بفصل
بعید زیرا که ممیز ماهیت است از جمیع اغیار و آنچه در تسمیه گفته که فصل قریب
آنست که تمیز کند ماهیات را از مشارکات در جنس قریب پس مصدر از قبیل تخصیص
بحث است بفصل ممیز از مشارکات جنسی نه تخصیص اصطلاح و خواه مشترک
باشد اما تمام مشترک نباشد وی نیز ممیز حقیقت باشد
از بعضی ماهیات زیرا که بعضی از ماهیات بسیط است و آن
جزو مشترک لااقل در ماهیات بسیط یافت خواهد شد و ماهیت را

تمیز

تمیز خواهد کرد و از غیرشان امتیاز نیست آنچه بهترین طریقیت در اثبات این
مطلوب لیکن مخفی نیست که بودن بعضی ماهیات بسیط مستلزم نیست
که آن جزو در ان ماهیت بطریق جزئیت یافت نشود و نه آنکه اصلا
یافت نشود تا تمیز کند ماهیت را از و چون حساس که مشترکست میان
انسان و فرس اما تمام مشترک نیست که تمیز میکند انسان را از بعضی ماهیات چون نبات
واین را فصل بعید خوانند بنا بر آنکه فصل بعید آنست که ممیز باشد
ماهیت را از بعضی اغیار خواه آن ممیز آن ماهیت باشد از مشارکات در جنس و خواه
نباشد وآنکه در تسمیه گفته که فصل بعید آنست که ممیز ماهیت باشد از مشارکات در جنس
بعید پس مصدر از قبیل تخصیص بیان تفصیل ممیز از مشارکات در جنس است چنانچه گذشت
نه تخصیص اصطلاح و وجه تسمیه بعید بعینه از تقریب ظاهر شود و بالجمله فصل ممیز است
جوهری یعنی تعریفا و این است پس ممیز جوهری فصل باشد و این مقدمه را
باسائر کبری که تمام مشترک نیست ممیز جوهریست ضم کرده شود و نتیجه دهد که آن جزو
که تمام مشترک نیست فصل است که مقصود درین مقام اثبات اوست و محصل
کلام استدلال از ثبوت جدا است بر ثبوت حدود و برین تقدیر مندفع شد
آنچه گفته اند که ظاهر آن بود که گفتی که هر ممیز جوهری فصلست یا بانچه گذشت
زیرا که آن حقیقت را تمیز کند از غیر تمیز جوهری اثبات کند که جزئی که تمام

مشترک نیست فصل است اما انکه فصل ممیز جوهریت باساسی اثبات آن نکند
مگر انکه گویند که مقصود ازین کلام اثبات این فصل نیست بلکه بیان مجمل فصل است
بعد از تفصیل او بقریب و بعید و چون فصل قسم کلی است و ممیز جوهری
بس او کلی باشد که در جواب ای شیء هو فی جوهره
مقول شود کلی جنس است و قول او که در جواب عرض عام را بیرون برد
زیرا که عرض عام اصلا در جواب مقول نشود و قید ای شیء هو نوع و جنس را
که مقول شوند در جواب ما هو نه ای شیء هو و قید فی جوهره یعنی فی ماهیته
زیرا که جوهره و ماهیته مترادفانند بیرون کرد خاصه را که مقول میشود در
جواب ای شیء هو فی عرضه نه در جواب ای شیء هو فی جوهره و انچه درین
مقام دانستنی است آنست که سایل بای شیء هو فی جوهره و اگر جزء ممیز
از جمیع اغیار را طالب باشد لازم آید که فصل بعید که ممیز ماهیت است
از بعضی اغیار در جواب ای شیء هو فی جوهره مقول نشود بس تعریف
فصل جامع نبوده باشد و اگر جزء ممیز فی الجمله را که تمام مشترک نباشد طالب
باشد لازم آید که مرکب از فصل بعید و جنس بعید چون جوهر حساس یا جسم حساس
در جواب مقول شود بس تعریف فصل مانع نباشد نگویی که هر یک از جوهر
حساس و جسم حساس مرکب است و مراد ما در تعریف کلیات کلی مفرد است

بس تعریف

بس تعریف بر و صادق نباید چرا که مراد بمفرد درین مقام آنست که جزء
او از جزء لفظ او مفهوم نشود نه بسیط و هیچ شبهه نیست در امکان وضع
لفظ مفرد از برای هر یک از جوهر حساس و جسم حساس و برین تقدیر
تعریف فصل بر انها صادق می آید با انکه فصل نیستند و چون معرفت
نوع اضافی موقوف علیه بحث معرفت نیست چون معرفت جنس و
فصل زیرا که نوع اضافی بآن اعتبار که نوع اضافیست جزء معرف
نشود بلکه بعد از بیان اجزا او کرد و گفت و بدانکه نوع را
معنی دیگر هست که انرا اضافی خوانند و این معنی
دیگر ماهیتی است یعنی آنچه واقع شود در جواب ما هو بس صنف داخل
نشد که جنس مقول شود بر وی و بر ماهیتی دیگر در جواب
ما هو و انکه توهم کرده اند که متبادر از مقول بی واسطه است
بس بیرون رفت زیرا که حمل جنس است بر نوع و حمل بر وی و بنا برین
متبادر قید بی واسطه را که در تعریف صاحب کشف و اتباع
او مذکور است حذف کرده بغایت ضعیف است بنا بر انکه مسلم
نمی داریم که متبادر از مقول مقول بی واسطه باشد بلکه متبادر از
معنی عام است و اگر متبادر از مقول در امثال این مقام مقول بی واسطه

باشد نه معنی عام با انکه الفاظ در تعریفات می باید که بر معانی متبادر ازو
محمول شود و لازم آید که مراد بمقول در تعریف نوع حقیقی و جنس نیز مقول
بی واسطه باشد و این فاسد است زیرا که لازم می آید که انسان
مثلا نظر بزید و عمرو نوع نباشد چرا که حمل او بر زید و عمرو بواسطه حمل آدمیست
بر صنف و حمل صنف بر زید و عمرو بنا بر انکه حمل عالی بر شئی بواسطه حمل
سافل است بران شئی و لازم می آید که حیوان نسبت بزید و عمرو جنس نباشد
زیرا که حمل حیوان بر زید و عمرو جنس نباشد بواسطه حمل حیوانست بر
انسان و حمل انسان بر ایشان و همچنین لازم می آید که حیوان نظر برومی
و هندی جنس نباشد زیرا که حمل حیوان بر و بواسطه حمل حیوانست بر
انسان و حمل انسان بر و چنانچه متوهم ذکر کرده و لازم می آید که
اجناس بعیده نسبت بماهیه جنس نباشد چرا که حمل اجناس بعیده بر
ماهیه بواسطه حمل اجناس قریبه است بر ماهیات با انکه مصنف
در حاشیه شرح شمسیه فساد قید اولی را بیان کرده باین نوع که لازم
می آید که انسان مثلا نسبت بجسم نامی و جسم نوع اضافی نباشد و بجهة
این فساد آن قید را از تعریف انداخته و می تواند بود که بجهة
استدراک انداخته باشد زیرا که ماهیة متناول او نیست چون

انسان

انسان که ماهیتی است که مقول میشود بروی و بر فرس
که ماهیة دیگر است حیوان در جواب ما هو و چون در بیان نسبت
میان نوع اضافی و نوع حقیقی زیادتی انکشاف و توضیح مناسب
او را مناسب تمام است بتعریف نوع اضافی گویا از تتمه اوست ازین
جهة در عقب نوع اضافی فرمود که و نوع اضافی شاید که نوع
حقیقی باشد چنانکه گذشت یعنی انسان که نوع حقیقی است و
نوع اضافی حیوانست و نوع اضافی جسم نامی و جسم و جوهر نیز هست و
شاید که نباشد چون حیوان که نوع اضافی جسم نامی
است زیرا که ماهیتی است که گفته میشود بروی و بر ماهیت دیگر چون
نبات جسم نامی را در جواب ما هو و نوع اضافی جسم و جوهر نیز هست
و چون جسم نامی که نوع اضافی جسم است و جوهر نیز
و چون جسم که نوع اضافی جوهر است و اما آن کلی
که از حقیقه و ماهیت افراد خارج است اگر مخصوص
بیک حقیقه باشد اعم از انکه این یک حقیقه جنسی باشد یا نوعی
آنرا خاصه خوانند ازین حیثیت که مخصوص بیک حقیقه است
چون ضاحک که مخصوص بحقیقة انسانست و چون ماشی که مخصوص است

بحقیقة حیوان هرچند مشترک میان انسان وسایر حیوانات وآن
حقیقه را تمیز نکند از هر غیر تمیز عرضی وچون خارج مخصوص
قسم کلی است ومیز حقیقت از هر غیر پس او کلی باشد که مقول
شود در جواب ای شیء هو فی عرضه چون ضاحک
نسبت بانسان کلی جنس است شامل جمیع کلیات ومقول شود
اخراج کرد کلیات عرضیه را وقول او که در جواب بیرون کرد عرض عام را
وای شیء هو بیرون کرد جنس را ونوع را که در جواب ما هو مقول شود
وفی عرضه اخراج کرد فصل را که در جواب ای شیء هو فی جوهره مقول
شود واگر مشترک باشد میان دو حقیقه نوعی یا جنسی
ازین حیثیت که مشترکست آنرا عرض عام خوانند چون
ماشی که مشترکست میان حیوانات هرچند که خارج حقیقت
حیوانست پس کلیات منحصر شد در نوع وجنس وفصل
وخاصه وعرض عام ومقصود از بیان نوع تکمیل قسمت کلی است
وکمال توضیح باقی اقسام دالا او را در بحث معرف که مبحث مقدم او
بطور مقصود نفعی نیست   چون در فصل بیان موضوع معرف
باین عنوان که امور مرتبه است که موصل شوند بتصور دیگر معلوم شده

بود واین مقدار معرفت در تقسیم کافی بود معرف را ذکر نمود وفرمود که معرف
بر چهار قسم است اول حد تام وآن مرکب باشد از جنس
قریب وفصل قریب چون حیوان ناطق در تعریف
انسان ودر تعریف حد تام مشکل میشود که مرکب باشد از تفصیل جنس قریب
وفصل قریب ومرکب از تفصیل جنس قریب ونفس فصل قریب و
مرکب از جنس قریب وتفصیل فصل قریب چون جسم نامی حساس
متحرک بالاراده شیء له النطق یا جسم نامی حساس متحرک بالاراده
ناطق یا حیوان شیء له النطق زیرا که جنس وفصل از معانی
معنی مفرده اند وتفصیل جنس وفصل مرکب وجواب از اشکال
مذکور باین نوع که مراد الجنس قریب وفصل قریب عامتر است
از جنس قریب وفصل قریب یا آنچه مرکب از جنس قریب
وفصل قریب باشد مستلزم حمل لفظ است در تعریف
برخلاف آنچه ازو متبادر است بلا قرینه واضحه واین
جایز نیست چنانچه مصنف قدس سره باین معرفت پوشیده
نماند که تعریف حد تام جامع نیست زیرا که صادق نیست
بر مرکب از اجزاء غیر محموله چون مسقف وجدران

در تعریف بیت با آنکه حد تام است چنانچه مصنف در بعضی از
تصانیف خود تصریح فرموده و بر مرکب از امور متساویه
امور متساویه با آنکه تعریف معرف کرده در فصل بیان موضوع گذشت
بهر یک ازین دو صادقست مگوی که ترکیب ماهیت از امور متساویه
مبنی بر احتمال عقلی است و ماده نقیض در تعاریف واقع می باشد
پس اشکال دوم مندفع باشد زیرا که ترکیب ماهیه حقیقیه از
امور متساویه مبنی بر امور عقلی است اما ترکیب ماهیه اعتباریه
واقعست لی اشتباه و تخصیص معرف بمعرف ماهیات
حقیقیه با آنکه مناسب تعمیم قواعد فن و ملائم فصل است سبب
مستلزم عدم مانعیت تعاریف اقسام معرفت چنانچه مخفی
نماند دوم حد ناقص و آن مرکبست از جنس بعید
و فصل قریب چون جسم نامی ناطق که مرکب است
از جنس بعید بیک مرتبه و فصل قریب یا جسم ناطق
که مرکب است از جنس بعید بدو مرتبه و فصل قریب و
جوهر ناطق که مرکب است از جنس بعید بسه مرتبه و فصل
قریب و بیان حد ناقص مشکل میشود به مرکب از تفصیل

جنس

کب
جنس بعید و ذات فصل قریب چون جوهر قابل الابعاد ناطق و بمرکب
از جنس بعید و تفصیل فصل قریب چون جسم نامی شی له النطق
و بتعریف فصل تنها مگر آنکه گویند که مصنف تجویز تعریف بمفرد نکرده
و از همین جهة تعریف نظر بر ترتیب تصورات یا تصدیقات
که موصل شوند بتصور یا تصدیق دیگر نموده و تعریف بمعرف
تصورات مرتبه که موصل شوند بتصور دیگر فرموده ولیکن هنوز
مشکل میشود بتعریف بتفصیل فصل قریب و بتعریف اوین
متساوین از اجزاء ماهیه مرکبه از امور متساویه و بمرکب از فصل
بعید و قریب چون حساس ناطق در تعریف انسان و بمرکب
از جنس بعید و فصل قریب چون جوهر حساس ناطق سیوم
رسم تام و آن مرکب باشد از جنس قریب و خاصه
چون حیوان ضاحک در تعریف انسان و بعض
تعریف مرکب از جنس و فصل قریبین و خاصه را چون حیوان ناطق
ضاحک در تعریف انسان رسم تام الکمل از حد تام داشته اند
و قیاس اینست که مرکب از اجزاء غیر محموله و خاصه در تعریف
ماهیه مرکبه از اجزاء غیر محموله رسم نیست و مرکب از اوین

متساوین تا امور متساویه خاصه نیز رسم تام اکمل از حد تام باشد سیوم تعریف
رسم تام ناتمام باشد اگر اینها را رسم گویند و حد معرف در اقسام غیر تام
باشد اگر اینها را تام گویند چهارم رسم ناقص و آن مرکب باشد
از جنس بعید و خاصه چون جسم ضاحک یا جسم ضاحک
یا جوهر ضاحک در تعریف انسان و این تعریف نیز جامع
نیست زیرا که صادق نیست بر مرکب از خاصتین چون کاتب
ضاحک در تعریف انسان و بر مرکب از جنس بعید و فصل بعید و خاصه
چون جوهر حساس ضاحک و بر مرکب از جنس بعید و فصل قریب و خاصه
چون جسم نامی مشکل میشود و نگویی که مشکل نمیشود زیرا که بنای او بر جواز
تعریف بعود است و مقصود درین رساله بران نرفته چنانچه معلوم شد
چرا اگر خاصه تنها تواند که مرکب باشد از دو عرض عام که مجموع مخصوص
باشد بماهیت معرف چون طایر ولود در تعریف خفاش برکند که
که هیچ یک از طایر ولود ذاتی خفاش نباشد اگر گوئی افراد در
خاصه معتبر است چنانکه در سایر کلیات خمس پس این مرکب خاصه نباشد
گویم این مرکب اگرچه خاصه نیست اما تمیز که خاصه است و فصل او و مراد بخاصه
درین مقام اعم است از خاصه و آنچه بمنزله اوست و شاید که رسم

نامی

ناقص

ناقص مرکب باشد از عرض عام و خاصه چون موجود
ضاحک در تعریف انسان و آنکه گفته اند که ذکر عرض عام
در تعریف درست نیست بنابر آنکه غرض از تعریف شی معرفت کنه
اوست یا بمنزله او از اغیار و عرض عام افاده هیچ یک نمی کند مردود است
یا آنکه او را در تمیز مدخل بود هر چند بخود تمیز نتواند کرد و برین تقدیر
تعریف رسم تام مشکل میشود بمرکب از جنس قریب و فصل قریب
و عرض عام چون حیوان ناطق ماشی در تعریف انسان و بمرکب از اجزا
غیر محموله و عرض عام چون سقف و جدران موجود در تعریف بیت
و تعریف رسم ناقص مشکل میشود بمرکب از فصل قریب و عرض عام
چون ماشی ناطق در تعریف انسان و بمرکب از فصل بعید و فصل قریب
و عرض عام چون حساس ماشی ناطق در تعریف انسان و بمرکب از
جنس بعید و فصل قریب و فصل بعید و عرض عام چون جوهر حساس ناطق ماشی
در تعریف انسان و بیشتر اهل اصول و عربیه معرف را بجمیع اقسام
حد خوانند پس اگر در ان کتب حد را بجای رسم استعمال کنند اعتراض
نشاید کرد و در تعریفات استعمال الفاظ مجازیه بنابر آنکه
ذهن بمعنی مقصود که آن معنی حقیقی است منتقل شود با آنچه بمنزله

باشد چون الفاظ موضوعه از برای معانی متعدده بوضع عام بنا بر انکه
احتمال دارد که ذهن بمعنی غیر مقصود رود و نیز از انجهة که سامع متردد میشود
نمیداند که کدام یک از معانی مراد است وانچه مقصود است از تعریف
حاصل نمیشود جایز نباشد مگر وقتی که قرینه واضحه باشد
بر تعیین معنی مراد یا انکه اراده هر یک از معانی لفظ مشترک درست
باشد و دران تعریف خواه معرف یکی باشد بر همه تقادیر خواه متعدد چنانچه
مشهور است بگوی که استعمال المجاز بی قرینه مطلق جایز نیست وخصوصیت
بتعریف ندارد زیرا که استعمال بی قرینه صارفه جایز نیست اصلا اما
بی قرینه معینه جایز است مگر در تعاریف و مراد بقرینه معینه است
نه مطلق یا انکه انچه در مطلق مجاز بکار است مطلق قرینه است
نه قرینه واضحه وانچه در تعاریف درکار است قرینه واضحه است
وبعدم الفاظ مجازیه و مشترکه از انجهة است که فساد او بیشتر است
چنانچه ظاهر شد اما از انجهة که وقوع الفاظ مجازیه در تعاریف
وغیر آن بیشتر و شایع تر است چنانکه استعمال الفاظ مجازیه و مشترکه
جایز نیست مگر در وقت خصوص استعمال الفاظ غریبه وحشیه جایز
نیست بنا بر انکه ذهن بهیچ چیز نمیرود و سامع معطل بماند و مقصود از

تعریف

تعریف حاصل نشود واگر او را تعریف کنند از و مستغنی باشند در تعریف
او را نفعی نباشد لیکن اختصار بر الفاظ مجازیه و مشترکه نموده است از
انجهة که استعمال الفاظ غریبه وحشیه در غایت ندرت است نسبت بالفاظ
مجازیه و مشترکه یا بر انکه فساد استعمال الفاظ مشترکه و مجازیه بیشتر است
چنانچه از بیان سابق معلوم شد چون موضوع در فصل شرایط در حقیقت
معرفت چنانچه مناسب مقام است نه لفظ چنانچه متبادر بادی نظر است
وحاصل بحث انکه معرف چیزیست که در دلالت بر او استعمال الفاظ مشترکه و مجازیه
جایز نباشد پس متوجه نشود که فصل شرایط متعلقه بلفظ معرف را اعتاب
ان می نماید که در مباحث الفاظ آورده شود و ارام **فصل** بدانکه دانستن
حقایق موجوده چون انسان و فرس و مانند آن
وحقایق عدمیه غیر اصطلاحیه چون مفهوم ممکن و واجب و ممتنع بنظر و تمییز کردن
میان اجناس و فصول آن حقایق و میان اعراض
عامه و خواص اینها یعنی تمیز میان اعراض عامه و میان فصول
و خواص اینها در نهایت اشکال است و دانستن حقایق موقوف
برین تمیز پس دانستن حقایق اشکال باشد لیکن توقف دانستن
حقایق بر تمیز مذکور محل بحث است در چند وجه یکی انکه دانستن حقایق بنظر دانسته

بر دانستن حدود و شامل آنها و دانستن حد تام وابسته بر جنس و فصل حیث
زیرا که حد تام چنانچه بیان کرده شد گاهی مرکب از اجزاء غیر محموله می باشد
و جنس و فصل از اجزاء محموله اند و گاهی مرکب از دو امر متساوین می شود و درین
صورت نیز مرکب از فصولست نه از جنس و فصل دوم آنکه دانستن حقایق
بنظر موقوف بر حد نیست زیرا که رسم اگر چه مستلزم کنه نیست اما می شاید که
بعضی از رسوم تصور کنه حاصل شود و چنانچه مصنف قدس سره در بعضی از تصانیف
خود بآن تصریح نموده سیم آنکه دانستن حقایق بنظر وابسته بر معرفت حد تام اوست
و معرفت حد تام وابسته بر تصورات ذات جنس و فصل نه بر تصور جنس و فصل بعنوان
جنس و فصل تا موقوف بر تمیز جنس از عرض عام و فصل از خاصه بود آنکه مقصود ازین
فصل تنبیه است بر آنکه در تعریف حقایق مزید احتیاط می باید نمود تا در حدود
و رسوم بجای جنس عرض عام یا بجای فصل خاصه نهاده نشود و تعریف مصون از خلل گردد
و اما دانستن مفهومات اصطلاحیه بنظر و مفهومات لغویه چرا که
دانستن این حکم دانستن مفهوم اصطلاحی دارد و بقید اصطلاحیه جهت مزید اهتمام
شان اصطلاحات چنانچه مناسب مقام است یا بنا بر آنست که غایب در بیان
مفهومات لغویه تعریفات لفظیه است که شایع در آن لفظ مفرد مرادف معروفست
بخلاف بیان مفهومات اصطلاحیه که شایع در آن تعریفات اسمیه است که با جنس

و فصول

بے فصول می باشد و تمیز کردن میان اجناس و اعراض عامه و
فصول و خواص آن آسانست زیرا که هر عامی که مصطلح داخل
مفهوم لفظیه اعتبار کرده جنس آن مفهوم است و آن عامی که خارج آن
مفهوم اعتبار کرده عرض عام آن مفهوم است و همچنین آن خاصی که مصطلح
داخل لفظ اعتبار کرده فصل آن مفهوم است و آن خاصی که خارج
آن مفهوم اعتبار کرده خاصه آن مفهوم و اطلاق بر اعتبار معتبر است
رجوع در دانستن مفهومات اصطلاحیه مدار همین بر اعتبار است و این
تمیز آسانست پس دانستن مفهومات اصطلاحیه نیز آسانست چون
مفهوم کلمه اسم و فعل و حرف و معرب و منصرف و غیر
آن که معلوم شده از کتب نحو **فصل** چون فارغ شدیم از
مباحث تصورات و همچنانکه در تحصیل مباحث تصورات
نظریه محتاج بودیم بدو چیز یکی بیان موصل بتصور که آن
قول شارح است با اقسام خود و می شاید که بیان بعضی مبین
باشد و اضافه او بموصل بتصور از قبیل اضافه صفه باشد بموصوف
و معنی چنان باشد که پی موصل بتصور مبین که آن قول شارح است با تمام
خود و برین تقدیر احتیاج بتقدیم مباحث نباشد لیکن قید نظریه بعد از

تصورات تقدیر باید کرد و بدین منوالست عبارت او که دیگر بیان
کلیات خمس است و نگفت که با اقسام خود از برای آنکه همه اقسام کلیات
محتاج الیه نیست و مبین شد که قول شارح از آن مرکب میشود این
وصف بر سبیل تغلیب است زیرا که کلیات که قول شارح از آن مرکب شود و منحصر
بیش نیست و از نوع قول مرکب نشود و یا آنکه مراد آنست
که از جنس آن مرکب شود یا آنکه از آن مرکب شود و بعضی تجویز
کرده اند که معرف صنف مرکب شود و نوع خاصه و تحصیل
تصدیقات نظریه محتاج الیه بد و چیزیکی بیان موصل
بتصدیق بر قیاس گذشته که آن حجت است با اقسام خود
از اقتباسی و استقراء و تمثیل و اقسام آن دیگر بیان قضایا که حجت
از آن مرکب شود و بهتر آن بود که گفتی و دیگر بیان قضایا با اقسام
خود که حجت از آن مرکب شود و ناچار است یعنی مستحسن است که
مباحث قضایا مقدم باشد بر مباحث حجت چون موضوع او موقوف
است بر قضایا یا گوییم که واجبست که مباحث قضایا مقدم
باشد بر مباحث حجت و دیگر چون علم بان مباحث موقوفست
بر علم بمباحث قضایا و چون تصدیق بمباحث قضایا موقوفست بر تصور

قضیه

قضیه توجه باو ممکن نیست حصول او مگر در ضمن تصور مخصوص چون تصور حاصل
نمیشود مگر در ضمن تعریف و جهت استلزام ماهو الواجب اختیار تصور حاصل
از تعریف میکنیم و قضیه را تعریف میکنیم پس میگوییم که قضیه یعنی معقوله
زیرا که نظر منطقی بالذات بر قضیه معقوله است و از او قعست تعریف
بنابر آنکه تعریف او بگذشته بخلاف تعریف ملفوظ که در بحث الفاظ گذشته
قولیست قول باصطلاح منطقی مرادف مرکب است و مراد درین
مقام مرکب ملفوظ است اگر معرف قضیه ملفوظ باشد و مرکب معقول
اگر معرف قضیه معقوله باشد که صحیح باشد تصدیق و تکذیب
قایل وی را یعنی تلفظ کننده او را اگر مراد بقول مرکب ملفوظ باشد
یا تعقل کننده او را اگر مراد بقول مرکب معقول باشد و می شاید
که برین تقدیر مراد بقایل وی قایل بلفظ وی باشد و تصدیق نسبت
بصدق است و تکذیب نسبت بکذب و صدق او بودن حکم او یا حکمی که
در قول اوست مطابق واقع و کذب او بودن حکم او یا حکمی که در قول اوست
مخالف واقع لیکن بر تقدیر ثانی لازم می آید دخول اخبار شکوکه و موهومه
بلکه خبر اوهام و ساهی در تعریف قضیه یا آنکه هیچ یک از اینها بیش علما این
فن قضیه نیست بخلاف علمای عربیه و بیان و مراد بقایل وی قایل وست

قضیه

از آن حیثیه که قایل ویست با تصدیق و تکذیب وی تصدیق و تکذیب
وی است درین قول واگرچه مشکل میشود بمثل غلام زید که در ترکیب غلام قایم است
واقعست زیرا که صادق است بروی که مرکبی است که صحیح باشد
تصدیق و تکذیب قایل وی را لیکن از آن حیثیه که قایل اوست ممکن نیست
و تصدیق و تکذیب در وی نیز ممکن نیست بلکه صحت از آن حیثیت است که قایل
مجموع ترکیبات که این مرکب جزو ویست و مراد صحت تصدیق و تکذیب نیز
در مجموع ترکیب است که این مرکب جزو ویست و مراد صحت تصدیق و تکذیب
قایل ویست بقاعده سخن کردن یعنی چون سامع قایل آن قول را نسبت
بصدق و کذب کند او را عیب نکنند و قول او را نسبت بخطا نکنند پس تعریف
مشکل نشود بمثل اسماء خوفنا که تکذیب او ممکن نیست و بمثل اجتماع نقیضین
واقعست که تصدیق قایل او ممکن نیست و حاجت نباشد در دفع اشکال
بانکه مراد صحت تصدیق و تکذیب قایل ویست ما قطع نظر از جمیع امور
خارجه از مفهوم و ماهیت این قول چنانچه تحقیق مثل این در مباحث الفاظ
گذشت و آنچه تقریر کرده شد از معنی صحت ظاهر شد وجه عدم تعریف قضیه
بانکه صحیح آن بود که گفتی که صحیح باشد تصدیق یا تکذیب او بنا بر آنکه تصدیق
و تکذیب باهم متحقق نتواند کرد و مخفی نیست که تعریف بر قیاس صادقست

یا انکه

یا انکه قضیه نیست چنانچه در اول همین فصل معلوم شد پس تعریف قضیه
مانع نباشد و گمان برده میشود که تعریف قضیه بمجموع ضرب زید اما یا مثل
میشود زیرا که صادقست بر وی که قولیست که صحیح است تصدیق و تکذیب
قایل وی را با انکه این مجموع قضیه نیست اگرچه بر بعضی اراده ما حلا و جز است
زیرا که اجزاء قضیه ملفوظ زیاده از سه جز که محکوم علیه و محکوم به و نسبت میان
بین و حکم نیست چنانچه بعد از این معلوم شود و بعضی گفته اند که این تعریف
مانع نیست زیرا که صادقست بر مجموع مرکب از محکوم علیه و حکم بر مرکب از محکوم علیه
و محکوم و حکم و بر مرکب از حکم و نسبت میان بین با آنکه هیچ یکی از اینها قضیه
نیست و چون تحقق اجزاء قضیه در حقیقت حکمت بر فرد قضیه مفهوم شد ترکیب
او از آن اجزاء پس او را وجه ترکیبی و مناسبتی است با احکام قضیه که باعث
بر جمیع تحقق آن اجزا با احکام میشود چنانچه کلامی کرده و مناسبت تمام
دارد با تعریف از آن جهت که موجب مزید توضیح و زیادتی انکشاف در ثبت
بمثابه که گویا که از همه تعریف است از جهت تحقیق اجزاء قضیه را
با تعریف مفهوم جمع کرده در عقب تعریف فرموده که قضیه یعنی ما نطق
علیه لفظ القضیه بحسب معنی و باعتبار آن هم که بحسب اذهان
جنس و قید بحسب معنی از آن جهت است که قضیه ملفوظ از زیاده از سه جز نه

یا دو جزء نباشد و می شاید که مراد بقضیه قضیه ملفوظ باشد و برین تقدیر
در عبارت مسامحه است زیرا که آنچه مرکب چهار جزء است معنی
قضیه است نه لفظ بحسب یعنی محکوم علیه و محکوم به و نسبت
حکمیه در شرح کتاب معلوم شد و حکم یعنی وقوع و لا وقوع ملتبس بایجاب
که ادراک وقوع است بر وجه اذعان و قبول باشد ملتبس بسلب
که ادراک لا وقوع است بر وجه مذکور و تقیید حکم متلبس بایجاب یا بسلب
باشد بنابر آنست که جزء آخر قضیه وقوع و لا وقوع بخصوص است نه وقوع و
لا وقوع مطلق زیرا که وقوع یا لا وقوع که تصور رساد ج با وی متعلق باشد
جزء آخر قضیه نیست و حکم جزء آخر قضیه نیست و حکم جزء آخر قضیه باشد
مگر بان اعتبار که متعلق اذعان و قبول نباشد چون در او جود
نسبت حکمیه حی رلم و ملتبس شد حکم از جهت ازاله خفا و دفع التباس
گفت و فرق میان نسبت حکمیه و حکم بایجاب و سلب
در صورت شک نیک ظاهر شود چرا که اینجا نسبت حکمیه
هست و حکم نیست زیرا که شک در جنبیت و تردد در او ای
تصور او محالست و حکم بایجاب و سلب اصلا نیست و تقیید حکم بایجاب
و سلب از آنجهت است که در صورت شک حکم بطریق تصور خود رست

چون

چون شک برین قضیه است که وقوع است ما واقع نیست و شاید که مراد بحکم
درین عبارت ایقاع و انتزاع باشد نه وقوع و لا وقوع و برین تقدیر احتیاج ج
بتقیید نباشد لیکن حمل حکم برین معنی مناسب سیاق کلام نیست و بعد از
تعریف قضیه و مزید کشف او و تحقیق اجزاء او تقسیم کرد او را زیرا که تقسیم
نیز موجب انکشاف که مزید بصیرت معلم ست پس گوییا او نیز از
تتمه تعریفست چنانچه مصنف در حواشی شمسیه بیان کرده ما انکه تقسیم
قضیه منحصر او ست که مقصود اجزاء احکام ست بران درین مقام از
همه جهت تقسیم را از تحقیق اجزاء تاخیر نمود و فرمود که قضیه بر سه نوع
است حملیه و شرطیه متصله و شرطیه منفصله زیرا
که محکوم علیه و محکوم به در قضیه اگر مفرد باشند
یعنی جزء لفظ وی دلالت بر جزء وی نکند یا در حکم مفرد یعنی
تعبیر ازو بلفظ مفرد توان کرد و قید در قضیه بنابر آنست که از طرفین
شرطیه پیش از انحلال و بطلان حکم شرطی تعبیر بمفرد نمیتوان کرد زیرا
که حکم شرطی نعت از آنکه از طرفین او تعبیر بمفرد توان کرد و اما
بعد از تحلیل و بطلان تعبیر از هر یک از طرفین او بمفرد میتوان
کرد چنانچه علامه رازی در شرح شمسیه فرموده [illegible] لیکن این تحقیق آن

منافی است بآن قاعده که انحلال قضیه بجزئیت که ترکیب او از ذوات
وچون ترکیب قضیه شرطیه از طرفین است که تعبیر از آن بمفرد نمیتوان
کرد انحلال باید بطرفین باشد که تعبیر از و بمفرد نتوان کرد یا از جهة
است که از ذوات محکوم علیه ومحکوم به که در قضیه شرطیه شده باشد تعبیر
بمفرد ممکن نیست مثلا الشمس طالعة یلزمها النهار موجود هیچ شبهه نیست
که درین وقت از و تعبیر بمفرد میتوان کرد ومنشا امکان تعبیر در صورت
دوم وعدم امکان در صورت اول ملحوظ بودن نسبة است مجملا ودر قسم
مفصل ودر اول آن قضیه را حملیه خوانند وچون حملیه خواه
سالبه باشد واست ما توهم تخصیص بموجبه نشود وگفت که خواه موجبه
که در وی حکم کرده باشند بوقوع نسبة محمول بموضوع چون زید قائم است
وحیوان ناطق حیوان کاتب است وخواه سالبه که در وی حکم کرده
باشند بلا وقوع نسبت محمول بموضوع چون زید قائم نیست وحیوان
ناطق حیوان جاهل نیست واگر محکوم علیه ومحکوم به مفرد
یا در حکم مفرد نباشد واین منحصر است در خارج در آنکه هر دو طرف
مرکب باشد اگرچه شامل است بحسب مفهوم قضیه را که یک طرف
او مفرد باشد ودیگری مرکب آن قضیه را شرطیه خوانند

پس اگر حکم یعنی ایقاع وانتزاع متعلق باتصال است یعنی تحقق
محکوم به نزد تحقق محکوم علیه باشد وشاید که مراد بحکم وقوع یا لا وقوع
مطلق باشد بجهت آنکه شامل باشد آن قضیه را شرطیه متصله
خوانند خواه موجبه باشد که حکم کرده باشند در وی بوقوع
تحقق محکوم به نزد تحقق محکوم علیه همچنانکه گوئی اگر آفتاب
طالع است روز موجود است وخواه سالبه که حکم کرده
باشند در وی بلا وقوع تحقق محکوم به نزد تحقق محکوم علیه چنانکه گوئی
که نیست چنین که اگر آفتاب بر آمده باشد شب باشد
ونزد ذکی صاحب بصیرت مخفی نیست که این که ممکن است که حکم کرده شود
در قضیه بوقوع مطابقه محکوم به مر واقع را نزد مطابقه محکوم علیه
واقع را یا بلا وقوع مطابقه مذکوره یا بوقوع مطابقه محکوم به
مر واقع را نزد تحقق محکوم علیه یا بلا وقوع مطابقه مذکوره یا بوقوع
تحقق محکوم به نزد مطابقه محکوم علیه یا بلا وقوع آن تحقق مذکور
یا آنکه هیچ یک ازین احکام حکم حملی نیست بلکه شرطی است وظاهر آنست
که انفصالی است پس تعریف اتصالی بآنچه مذکور شد ناتمام باشد واگر حکم
بانفصال است یعنی جدائی تحقق محکوم به از تحقق محکوم علیه

در عالم وجود یا عدم و آن از شرطیه منفصله نخواستند خواه موجبه
که حکم کرده شود در وی بوقوع جدای تحقق محکوم به از محکوم علیه همچنانکه
گوییم این عدد زوج باشد یا فرد و خواه سالبه که
حکم کرده باشند در وی بلا وقوع جدای تحقق محکوم به از جدای محکوم
علیه چنانکه گوییم که نیست اینچنین که این عدد زوج
باشد یا منقسم از واحد و شک در آنکه ممکن است در قضیه حکم کرده
شود بوقوع یا لاوقوع جدای مطابقه محکوم به مر واقع را از مطابقه محکوم
علیه مر او را یا بوقوع یا لاوقوع جدای مطابقه محکوم به از تحقق محکوم
علیه یا بوقوع یا لاوقوع جدای تحقق محکوم به از مطابقه محکوم علیه
و با آنکه هیچ یک از این احکام حملی نیست بلکه شرطیت و ظاهر
است که حکم انفصالی است پس تخصیص انفصالی بر وجه مذکور نیک
نباشد **فصل** پوشیده نیست که معنی حملیه در لغه منسوب بحمل آنست
که ماله الحمل و ما یصح بحمل الخ چنانکه حمل از موجبه جز نیست از مفهوم
سالبه برعکس است لیکن در سالبه حکم بانتفاء حمل است و در موجبه
بثبوت آن مفهوم و کل منسوبست بجز و معنی متصله ما قام به الاتصال
است و همچنین معنی منفصله ما قام به الانفصال است و صدق

منفصله

متصله و منفصله باین معنی همچنانکه در سوالب ظاهر نیست در موجبات
نیز ظاهر نیست و اگر متصله و منفصله را از جمیع نسبت وارند بمعنی
منسوب باتصال و منسوب بانفصال اطلاق هر یک ازین دو
چنانکه در موجبات ظاهر است در سوالب نیز ظاهر ترست زیرا که
اتصال و انفصال از هر یک از موجبه و سالبه جزو است
لیکن در سالبه حکم بسلب اتصال و انفصال است در موجبه حکم بوقوع
و ثبوت پس اولی که اطلاق حملیه و متصله و منفصله بر
موجبات ظاهرست و بر سوالب بواسطه مناسبتست
با موجبات در اطراف ظاهر نباشد با آنکه این سخن چنانچه
مصه در حاشیه شمسیه فرموده موهم آنست که حملیه و متصله و منفصله
را اولا بموجبات نقل کرده باشند و ظاهر آنست که این الفاظ را
بمعانی اصطلاحیه یک نقل آورده اند بجهة اشتراف افراد
آنها با معنی اصلی یا بجهة آنکه بعضی از افراد با معنی اصلی است
و بعضی دیگر مشابه با آن مناسبت و چنانچه اطلاق الفاظ
مذکوره بر سوالب ... شرطیه و منفصله
خواه موجبه و خواه سالبه ... چنانچه مصه در

بعضی از تصانیف خود اشارت کرده و ظاهر آنست که لفظ شرطیه را
بمعنی اصطلاحی نقل کرده بجهة مناسبت بعضی افراد که آن متصلاتست
بمعنی اصلی و تواند بود که لفظ شرطیه را بمعنی اصطلاحی نقل کرده
باشند بجهة مناسبت بعضی افراد با معنی اصلی و مشابهة بعضی دیگر
بآن بعض مناسب با جهة آنکه هر منفصله مستلزم دو متصله است
ما چه رچنانچه در مجلس مبین شده و بعد از تحقیق مفهوم قضیه مشغول
شده به بیان اجزاء هر یک ازین جهة که موجب زیادتی
و مزید بصیرتست و اقسام کو سا آن ثمه تعریفست چنانچه بیان اجزا
مطلق قضیه را بعد از تعریف ایراد فرمود چنانچه اقسام را
با هم در یک فصل جمع کرده اجزاء همه را در یک فصل تحریر نمود
و گفت محکوم علیه نهاد در قضیه ملفوظه حملیه
زیرا که محکوم علیه را چنانچه بر آنچه جزء قضیه معقوله است اطلاق میکنند
بر لفظی که دال است بروی نیز اطلاق میکنند و درین مقام این
معنی را بواسطه مناسبت موضوع خوانند زیرا که نهاده
شده از برای آنکه حکم کرده شود بروی بمحکوم به و یا از آنجهة
که مبداء محمول غالبا محمول او قائم است چنانچه عرض بموضوع
قائم است

قائم است و شاید که مراد بقضیه قضیه معقوله باشد یا آنکه محکوم علیه را
در معنی قضیه حملیه موضوع خوانند لیکن خلاف ظاهر است و مدلول
نیست بحمول او که وان لفظ که دلالت میکند بر نسبت حکمیه و بر حکم
معا آنرا رابطه خوانند و محکوم به را محمول خوانند از آن
سبب که حمل کرده شده مدلول او را بر مدلول موضوع یا خود شی را
بر نفس موضوع و آن لفظ که دلالت کند بر نسبة حکمیة و
حکم که وقوع نسبة حکمیة است یا لا وقوع او و معابر
نسبة بالزام و بر وقوع یا لا وقوع بمطابقه چنانچه بعضی از محققان
گفته اند از اد رابطه خوانند از آنجهة که دال است بر آنکه
که رابطه محمولست بموضوع و مخفی نیست که بودن هر رابطه دال
وقوع بر نسبة یا لا وقوع او بمطابقه محل بحث است زیرا که مدلول
رابطه از ملحقه زمانیه چون کان که مرکب از حکم و زمانست دلاله
او بر وقوع یا لا وقوع تضمنی باشد نه مطابقی با آنکه در دلالت هر
رابطه بر وقوع یا لا وقوع بتضمن یا بمطابقه نیز محل بحث است
چرا که مدلول [illegible] نی و مضمون مفهوم میشود
بثبوت [illegible] ضوعست یا بودن

چیزی که موضوعست هر را که محمول است و شک نیست که هیچ یک
از ثبوت و کون مذکور عین وقوع یا لاوقوع نیست چون لفظ هو
در زید هو القائم معنی این بفارسی است بود نه او تا ضمیر باشد
دائم نه رابطه و هو چنانکه ضمیر می باشد باین معنی نیز میباشد و
باعتبار که ضمیر است اسم است و باعتبار معنی رابطی ادات
نمیگویی که اگر اسم بودی بایستی که در تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه
و جمع تابع موضوع بودی لیکن درین امور تابع موضوعست چنانچه
زید هو القائم و هند هی القائمة و الزیدان هما القائمان و
الزیدون هم القائمون و الهندات هن القائمات چرا که میگوییم
که چون لفظ هو در اصل ضمیر بود و درین حال بمعنی ضمیر و شایع
تراکیب مستعمل است رعایت جانب اسمیت کرده او را درین
امور تابع موضوع ساختند و لفظ است که در زید قایم است
در حوله کسره چنین که در زید چنین و درین عبارت
لطیفه الهام است و پوشیده نماند که این سخن منافیست
ظاهره این قاعده ... رابطه اداتست زیرا که
حرکت کسره رابطه ... که فی الجملة

هرچه دلالت کند بر ربط میان محمول و موضوع رابطه است
منافی آن قاعده است ظاهرا و جزو قضیه شرطیه محکوم
علیه را مقدم خوانند چرا که غالب در استعمال تقدیم اوست
و محکوم به را تالی خوانند زیرا که غالب در استعمال تابع مقدم است
و در عقب او و تالی تابع گویند و اگر گفتی که و هرچه دلالت بر ربط
میان مقدم و تالی او را ادات خوانند ما استیفاء الاجزاء شرطیه
بهتر او دی موضوع در قضیه حملیه زیرا که مراد بقضیه
حملیه قضیه ملفوظست و موضوع جزو قضیه معقوله است که معنی قضیه ملفوظ
باشد و شاید که مراد بقضیه قضیه معقوله باشد یا آنکه مراد بموضوع
لفظ موضوع و توصیف او بکلی و جزئی بر سبیل مجاز باشد نه بطریق
حقیقت لیکن خلاف ظاهر است و ملایم سنت ملاحظه کلام چنانچه
مخفی نیست بر اولی الافهام اگر جزو حقیقی باشد آن قضیه
را شخصیه خوانند زیرا که موضوع که جزو قضیه است شخص است
و کل منسوب است بجزو و اگر کلی باشد پس اگر بیان کمیت
افراد آن کلی ... باین نوع که حکم بر
... که نظر بحکم ... و
هرچه فرد مو

قرینه خارجیه توان دانست که محکوم علیه بعضی از افراد است یا همه
آنرا قضیه مهمله خوانند زیرا که اهمال کرده شده بیان کمیت
افراد را از بعضیه و کلیه و تعریف مهمله مشکل میشود بطبیعیه که حکم در وی
بر نفس طبیعت است نه فرد چون انسان نوع است و حیوان جنس است
چراکه موضوع در وی کلیست و بیان کمیت افراد نکرده اند مگر
آنکه گفته شود که مقسم قضیه معتبره در علوم است نه مطلق قضیه پس تعریف
قضیه مهمله چنین باشد که قضیه معتبره در علوم که موضوع در وی
کلی باشد و بیان کمیت افراد نکرده باشند و طبیعیه معتبره در علوم
نیست پس از تعریف خارج باشد لکن بر شخصیه نیز معتبره در
علوم نیست پس اگر مقسم مخصوص بقضیه معتبره در علوم باشد شخصیه را
در اقسام ذکر نتوان کرد چراکه میگوییم که مراد بقضیه معتبره بالذات
و شخصیه در ضمن محصورات معتبر است چنانچه مصرح بعضی از تصانیف
خود باین معنی اشارت فرموده یا آنکه مراد بمعتبر عام تر است
از آنکه بحسب حقیقة معتبر باشد یا بحسب صورة و شخصیه بحسب صورت
معتبر است بخلاف ط [illegible] واقع شود چنانکه گوی
این زید است [illegible] مذکور مندرج شد

انکه

آنکه تقسیم قضیه باین اقسام حاجت نیست زیرا که طبیعیه از اقسام
خارجست با آنکه در مقسم داخلست و اگر بیان کمیة افراد بر وجه
مذکور کرده اند این قضیه را محصوره خوانند
زیرا که حصر افراد کرده اند و این چهار قسم باشد کلیه که حکم
کرده باشند در وی بر هر فرد موضوع باشد نه بر همه افراد موضوع
زیرا که بنظاهر مشکل میشود و قضیه موجبه کلیه که موضوع او منحصر
باشد در شخص و سالبه کلیه و موجبه جزئیه که حکم کرده باشند
در وی بر بعضی افراد موضوع و سالبه جزئیه   قضایاء شخصیه
در علوم معتبر نیست بالذات یا بحسب حقیقة نه از آن جهت که مقصود
از علوم جمع قواعد است که آن قضایا یا موجبه کلیه اند چراکه دلیل متقید
آنست که غیر موجبه کلیه معتبر نباشد بلکه بنا بر آنست که اجزاء علوم
موجبات کلیه اند و در اثبات ایشان غیر محصورات اربع
را دخلی نیست اینست آنچه بعضی از فضلا در شرح این مقام گفته اند
در معارف لقواعد دخلی نیست شخصیه را نیز در اثبات موجبه کلیه
دخلی [illegible] که هر چه [illegible] در شخص چون واجب
الوجود [illegible] کوسی هر دو جب

بالذات قدیمست زیراکه هر واجب بالذات ازلیست و ازلی قدیم است
نتیجه دهد که هر واجب بالذات قدیمست یا گوییم که هر شمس روشنست
زیراکه هر شمس این جرم مخصوص است و این جرم روشنست نتیجه دهد
که هر شمس روشنست با آنکه اگر این دلیل صحیح باشد لازم آید که سالبه
کلیه و سالبه جزئیه نیز معتبر نباشد زیراکه اثبات آنها نیز داخل نیست
در اثبات موجبه کلیه و چون در علوم قضیه مهمله مستعمل بود بیان
نمود که قضیه مهمله در قوة محصوره جزئیه است یعنی این
دو مثلا زمانند پس قضایاء معتبره در علوم محصورات
اربع است مراد بمحصورات اربع اعم است از آنکه محصورات
اربع باشد حقیقة یا حکما زیراکه مهمله هرچند که در قوه جزئیه است
و لیکن او را از محصورات نشمرده اند و بجود آنکه شخصیه معتبر نباشد
لازم نمی آید که قضایای معتبره در علوم محصور باشد در محصورات
اربع زیراکه طبیعیه غیر شخصیه است مگر آنکه گفته شود که این
تفریع بنا بر مقدمه که طبیعیات معتبر نیستند یا آنکه مراد آنست
که قضایا معتبر از اق [illegible] محصورات اربعست لیکن
بجود آنکه شخصیه معت [illegible] باشد لازم نمی

آید که قضایای معتبره محصورات اربع باشد بلکه بعضی از محصورات
حرف سلب یعنی آنکه در اصل موضوع بوده از برای سلب
و رفع نسبت ایجابیه هرچند حالا از موضوع اصلی عدول کرده
و از برای رفع مفهوم است فی نفسه چون در قضیه ملفوظ
جزو محمول شود یعنی آنچه مسند به است در قضیه ملفوظ و شاید
که مراد آن باشد که معنی حرف سلب چون در قضیه معدوله جزو
محمول شود آن قضیه را معدوله خوانند چون زید
نا نویسنده است زیراکه مشتمل است بر حرفی که عدول کرده
از موضوع له اصلی و مخفی نیست که معنی حرف سلب اگر جزو محمول
شود اما در اول المحمول شود بلکه در میان آن باشد آن قضیه
را معدوله نخوانند زیراکه در معدوله حرف سلب می باید که در اول
محمول باشد پس تعریف معدوله مانع نباشد و تعریف محصله جامع
نباشد و شک نیست که تعریف مذکور بر سالبة المحمول صادق است
چون زید نیست بینا زیراکه حرف سلب در سر جزوی از محمولست
الحجة لکنه در مع [illegible] و رفع مدخول او
فی نفسه ود [illegible] ه دو در معدوله

حمل کرده شد مجموع حرف سلب و مدخولش را بر موضوع و در سالبة المحمول حمل
کرده شده رفع نسبت مذکوره را بر موضوع پس تعریف معدوله مانع
نباشد مگر آنکه چنین گفته شود که مراد نبودن حرف سلب جزء از محمول
بودن اوست جزء از هر چه در آن قضیه محمول است و محمول در قضیه سالبة
المحمول دو چیز است یکی مدخول حرف سلب که نسبت او را بموضوع و حمل
او را بر وی ملاحظ کرده شد دوم سلب محمول و حرف سلب جزء دوم
است نه اول بخلاف معدوله که محمول در آنجا همان مرکب از
معنی حرف سلب و مدخول اوست و بس لیکن تعریف محصله برین تقدیر
مانع نیست چرا که بر سالبة المحمول صادق است و بنا بر تفسیر اول تعریف
معدوله منتقض میشود بمثل زید اعجمی که معدوله است با آنکه حرف
سلب جزئی از محمول نیست و بمثل المعدوم رفع الوجود با آنکه معدوله
است و آنکه بعضی فضلا گفته اند که به آن بود که چنین گفتی که معنی
حرف چون جزء محمول شود آن قضیه را معدوله خوانند محل مناقشه
است و هر چند در عرف ارباب میزان چون حرف سلب جزء محمول شود
انرا معدولة المحمول خوا... ... جزء ... شود معدولة الموضوع
خوانند و چون ... ... خوانند و هم آنها

درمعدوله

در معدوله داخلند لیکن محقق طوسی چنین گفته که چون معدوله را اطلاق
کنند و تقیید نکنند مفهوم نشود از وی مگر معدولة المحمول و متبادر از محصله
نیز نیست مگر محصلة المحمول پس تعریف معدوله با آنچه گذشت منتقض نشود
بمعدولة الموضوع و تعریف محصله و آنچه مفهوم میشود از قول او که اگر
جزء وی نیست حرف آنرا محصله خوانند نیز جامع باشد و چون
التباس واشتباه میان معدوله موجبه و محصله سالبه بود در
تمثیل سالبه را بر موجبه اقتصار نمود چنانکه در تمثیل محصله فقط
سالبه کرد زمود که چون نیست ذیل لی نسیل ؟؟ و مخفی نماند
که بیان اجزاء قضیه و احوالی که قضیه را عارض است باعتبار وصف
موضوع و محمول مستحق تقدیم است و بیان کیفیت نسبت که متأخر از ست
از اطراف و احوالی که قضیه را باعتبار این کیفیت طاری شود
چون در بحث عکس ذکر کرده که سالبه کلیه کنفس منعکس شود اگر
ضروریه باشد با آنکه عکس قضیه را با قضیه مناسبت ... بود بیان
موجهات را از بیان اجزاء و احوالی که قضیه را عارض شود باعتبار
موضوع و محمول ... ... تقدیم و کمه .
نسبت و ... ن با یجاب

شود وایقاع وخواه ملتبس باشد بسلب وانتزاع و تواند
بود که مراد بایجاب وسلب وقوع ولا وقوع باشد شاید که
ضروری باشد در نظر عقل یعنی حکم کرده شده باشد دروی
بضروری بودن آن نسبت زیرا که اگر نسبت محمول بموضوع ضروری
باشد در نفس امر اما حکم کرده نشده باشد دروی بضرورت بلکه
بعدم ضرورت آن قضیه را ضروریه نخوانند بلکه ممکنه خوانند
واگر ضروری نباشد در نفس امر اما حکم کرده شده باشد دروی
بضرورت آنرا ضروریه کاذبه خوانند ومراد است که ضروری باشد
مجرد ذات را واما چنانچه متبادر است تا مشکل نشود بمشروطه
عامه که حکم کرده شده دروی بضرورت نسبت محمول با موضوع
بشرط وصف موضوع وپس بمشروطه خاصه که حکم کرده شده
دروی بضرورت نسبت مذکوره بشرط وصف موضوع مقید
بلا دوام بحسب ذات ولوقتیه که حکم کرده شده باشد دروی
بضرورت آن در وقت معین ومقید بلا دوام بحسب ذات
باشد وچون ضروری [illegible] معلوم شده بود جای
ان بود که ذهن [illegible] نا فرمود که یعنی

مستحیل

مستحیل الانفکاک باشد ومراد باستحالة الانفکاک استحالة الانفکاک
که بحسب ذات موضوع باشد یا غیر از وصف یا احد وقول یا آنکه مبحوث
عنه در این فصل قضیه ضروری بمعنی اعم است از ضرورت شرط است چون
کل انسان حیوان بالضرورة ولاشیء من الانسان بحجر با
لضرورة وشاید که ملتبس بسلب ضرورت مذکور باشد
در نظر عقل از جهت وطرف یعنی وقوع ولا وقوع که طرفین نسبت
حکمیه اند زیرا که اگر طرفین نسبت ضروری نباشد اما حکم کرده
شده باشد دروی نسبت ضرورت بلکه بضرورت احد طرفین
آن قضیه را ممکنه خاصه نخوانند واگر حکم کرده شده باشد
بسلب ضرورت با وجود آنکه طرفین ضروری باشد آن قضیه را
ممکنه خاصه خوانند کاذبه واگر حکم کرده شده دروی بسلب ضرورت
معتبره در مفهوم مشروطه عامه مطلقه ویا منتشره مطلقه یا وقتیه
یا منتشره یا غیر آن انرا ممکنه خاصه خوانند چون کل انسان
کاتب بالامکان الخاص ولاشیء من الانسان بکاتب
بالامکان لا [illegible] امعنی کیت یعنی
ثبوت [illegible] ان را ضروری

نیست و یا بسلب ضرورت معتبره در مفهوم ضروریه از یک طرف عم
آن طرف مخالف حکم است و بس ازینجاست که عامه خوانند
چون کل انسان کاتب بالامکان العام یعنی سلب
کتابت از انسان یا از بنی انسان که افراد انسانند چنانچه ضرورت
خطی محتمل ایشان نیز هست ضروری نیست و این را امکان عام مقید
بجانب وجود خوانند و وجه امکان سابق بخاص و این امکان بعام
ظاهر است نزد خاص و عام و همچنین تسمیه یک قضیه بحکمه عامه و
دیگری بخاصه معلوم است پیش عامه و خاصه و نسبت محمول بموضوع
خواه بایجاب و خواه بسلب شاید که ملابس بدوام باشد
در نظر عقل زیراکه در دائمه دوام نسبت در نفس الامر لازم نیست
و الا کل انسان کاتب دائما باشد و نیز دوام نسبت در نفس الامر
کافی نیست و اگرنه کل انسان حیوان بالامکان الخاص دائمه باشد
یعنی بهمیشگی بی اعتبار ضرورت اشارتست بانکه دوام
اعم است از ضرورت و در ماده ضرورت یافت میشود چون
کل انسان ناطق دائما ... شد ... زیراکه دوام بی ضرورت
پیدا نمی شود و اما ... می شود زیراکه
او

هر قسم ممکنی که اعلی باشد که او نظر بعلت خود واجب و آنچه مشهورست
که دائمه اعم از ضروریه است بنابر آنست که در ضروریه خیال کرده که
منشا ضرورت موضوع می باید که باشد یا مراد بماهیت
بحسب مفهوم است چنانکه بعضی از فضلا گفته اند و تواند بود که بی اعتبار
ضرورت دلیل تغیر نباشد بلکه متعلق بدوام باشد و فایده این
قید اخراج مثل کل انسان حیوان بالضروره دائما باشد و همچنانکه
عدم اعتبار ضرورت در دائمه معتبر است همچنین اعتبار عدم ضرورت
نیز معتبر است تا مثل کل فلک متحرک دائما بالضروره از تعریف
دائمه بدر رود و انرا دائمه خوانند و مراد بدوام و همیشگی است م
مجرد ذات موضوع را زیراکه اگر دوام نظر بوصف موضوع باشد
از اعرفیه عامه خوانند و اگر مقید بلا دوام و هیچ یک از مسود
داله بر جهات نباشد و اگر مقید بلا دوام باشد ولیس آنرا عرفیه
خاصه خوانند و اگر دوام مطلق باشد یا نظر بوصف غیر ازین
دو قسم آن قضیه را تام نباشد ... عکس قضیه حملیه آن باشد
که محمول را موضع ... ضوع را جا بجهة ... راقی
کرد و او ... ثبوت محمول م

او را با سلب محمول ازو اطلاق میکنند و آنرا موضوع حقیقی میگویند
در جزو قضیهٔ معقوله عنوان موضوع حقیقی افتاده و موضوع حقیقی
بوی ملحوظ گشته نیز اطلاق کنند و آنرا موضوع ذکری خوانند مثلا در
کل انسان کاتب موضوع حقیقی افراد انسانست و موضوع ذکری مفهوم
انسان و شاید که موضوع حقیقی و ذکری کلی باشد و مراد بموضوع
چنانچه گفتیم موضوع ذکریست زیرا که در عکس محمول که مفهوم است
موضوع حقیقی نمیشود و موضوع ذکری را محمول سازند زیرا
که موضوع حقیقی که افراد اوست او را محمول که مفهوم است نتوان ساخت
بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق و کذب اصل محفوظ باشد
در جزو اول تعریف داخل میشود مثل بعضی کاتب انسانست نسبت
بعض حیوان کاتب نیست زیرا که درین قضیه موضوع گردانیده شده
محمول آن قضیهٔ دیگر را و بالعکس و لیکن موضوع را محمول سازی بدر رفت
لیکن داخل است مثل هر حیوان جسم است و نیست هر جسم حیوان نسبت
بیکدیگر و بالعکس که بر وجهی که ایجاب و سلب محفوظ باشد بدر رفت
زیرا که اعتبار هر حیو[illegible] است نسبت نیست هر جسم حیوان ایجاب
اصل محفوظ نیست [illegible] است مثل هر جسم

حیوان

حیوانست نسبت بهر جسم حیوان جسم است و بالعکس او که صدق محفوظ
باشد بدر رفت لیکن در تعریف باقی مثل کل انسان کاتب
نسبت بکل کاتب انسان یا آنکه عکس اوست و بدر رفت از تعریف
مثل بعض الحیوان جسم نسبت بکل جسم حیوان زیرا که اصل صادق
نیست با صدق اصل محفوظ باشد و بدر رفت مثل بعض الحیوان
نسبت بکل انسان حجر زیرا که عکس اصل هیچیک ازین دو صادق
نیست مگر آنکه گفته شود که مراد بحفظ صدق آنست که اگر اصل صادق
باشد عکس نیز صادق باشد و بر تقدیر صدق اصل کاذب نتواند بود
که باشد و مراد بحفظ صدق اصل حفظ اوست بر وجه کلی بآن معنی
که هر جا که تبدیل موضوع بمحمول برین وجه باشد عکس صادق باشد
بر تقدیر اصل لیکن مخفی نیست که حمل حفظ صدق در تعریف برین معنی از
قبیل حمل لفظ در تعریف بر معنی غیر متبادر ازوی بی قرینهٔ واضحه
و این جایز نیست چنانکه مکرر گذشت و آنکه بعضی فضلا گفته اند
که هر چند این معنی از عبارت مستفاد نیست اما چون امور غیر کلیه ملتفت
قوم نیست چنانکه [illegible] ب این معنی را توان فهم
کرد مدفوعند [illegible] د این تکلفات

باقی می ماند در تعریف تبدیل مذکور بر وجهی که حاصل از تبدیل اعم
قضایای حاصله از تبدیل باشد ما انکه عکس نیست و تعریف
صحیح آنست که موضوع المحمول سازی و محمول را موضوع بر وجهی که
ایجاب و سلب محفوظ باشد و بر تقدیر صدق اصل هر جا که
تبدیل برین وجه باشد عکس نیز صادق آید و حاصل از تبدیل قضیه
باشد که اعم از قضیه حاصل از تبدیل نباشد چنانکه عکس بمعنی مصدری
آمده چنانچه تعریف کرده شد و مسامحات کلمه در عبارت قوم مستعمل
مشتق از وست بمعنی قضیهٔ حاصله از عکس بمعنی مصدری نیز آمده
و تعریف صحیح او اینست که قضیه ایست که حاصل شده از گردانیدن
محمول موضوع و موضوع محمول بر وجهی که ایجاب و سلب محفوظ باشد
و در هر جا که تبدیل برین وجه باشد بر تقدیر صدق حاصل است
تبدیل نیز صادق باشد و اعم از و قضیهٔ حاصله از تبدیل مذکور نباشد
نه آنکه قضیه که اخص قضایای حاصله باشد از گردانیدن محمول
موضوع و موضوع محمول بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق اصل محفوظ
باشد چنانچه مشهور را [illegible] قضیه اختیار کرده اند زیرا
که صادق نیست [illegible] الضرورة بر آن هیچ

که دایمه

که دایمه مساوی ضروریه باشد چرا که اخص قضایای حاصله از تبدیل مذکور
نیست بنابر آنکه مهمله موجبه مساوی جزئیه است و او نیز از قضایای
حاصله از تبدیل است مگر آنکه مراد با خص آن باشد که خاص تر از و قضیه
نباشد لیکن این خلاف ظاهر است و ارتکاب مثل او در تعریف بی قرینه
واضحه درست نیست پس موجبهٔ کلی بموجبه جزئی منعکس
شود زیرا اگر سالبه منعکس شود ایجاب اصل محفوظ نباشد مثلا
هرگاه که کل انسان حیوان صادق بود بعض الحیوان
انسان صادق میشود پوشیده نیست که این حکم با وجود
آنکه بر سابق این متفرع نمیشود صحیح نیست زیرا که منتقض میشود بمثل
کل مورد القسمة الی التصور والتصدیق علم که منعکس میشود باین قضیه
طبیعیه که العلم مورد القسمة نه باین قضیه که بعض العلم مورد القسمة زیرا
که این کاذبست با آنکه اصل صادقست چرا که مقسم طبیعت علم است
نه فرد و مثل کل واجب الوجود هو الله تعالی که منعکس میشود باین قضیه
شخصیه که الله واجب بالذات و مثل کل واجب بالذات قدیم بالذات
که منعکس نمیشود با [illegible] بعض القدیم بالذات
واجب زیرا [illegible] و موضوع را که قدیم

بالذات است زیاده از یک فرد نیست و همچنین قول او که همچنین
موجبه جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه مثلا
چون بعض الحیوان انسان صادق شود بعض الا
نسان حیوان صادق بود منتقض است بمثل مورد القسمة
الی التصور والتصدیق العلم الکاسب والمکتسب مورد القسمة
الی التصور والتصدیق نه بعض العلم الکاسب والمکتسب
مورد القسمة الیهما وبمثل بعض الموجود قدیم بالذات که منعکس
میشود در العدم بالذات موجود نه بعض العدم بالذات
موجود و بمثل بعض الانسان زید که منعکس میشود بزید
انسان نه بموجبه جزئیه و قول او که زیرا که محمول و موضوع
متلاقی شدند در ذات موضوع و فرد او هم در صور
ایجاب کلی و هم در صورت ایجاب جزئی پس فرد پیدا شد
که متفق است بهر دو پس هر کدام را که خواهی موضوع
توانی ساخت با آنکه تمام نیست در جائی که محمول شخص باشد
یا طبیعت ... ... زیرا که محمول در آنکه هر یک را
محمول و موضوع ... ... تد که در عکس کلیه

با جزئیه صحیح باشد چرا که تواند بود که محمول اصل کلی باشد
منحصر در فرد و درین صورت در عکس چنانکه گذشت جزئیه صادق
نیاید و شاید که محمول اعم مطلق باشد در موجبه کلیه و جزئیه
از موضوع و تواند بود که مراد باعم عام تر باشد از اعم مطلق و اعم من
وجه پس در عکس موجبه کلیه صادق نباشد و سالبه
کلیه کنفسها منعکس شود چون ضروریه باشد یعنی
سالبه کلیه ضروریه چنانکه مذهب قدماست یا سالبه کلیه چنانکه مذهب
متاخرین است که ضروریه دائمه منعکس میشود مثلا هرگاه که لا شئ
من الانسان بحجر صادق باشد لا شئ من الحجر بانسان
صادق شود و مخفی نیست که این حکم نیز منتقض است بمثل لا شئ
من مورد القسمة بعلم که منعکس میشود باین قضیه که لا شئ من العلم مورد
القسمة که قضیه طبیعیه است بلا شئ من العلم بمورد القسمة زیرا که
بر تقدیر اصل لازم نیست که این قضیه صادق باشد چرا که میتواند
بود که هیچ فرد مورد قسمة طبیعت علم نباشد اما بعض از افراد علم
مورد قسمة با... ... میشود ... بس
بحجر که ... ... این مدعی که مذهب

متقدمین اشکال داشت و بمذهب متأخرین دلیل او متابعت
بمبتدی نداشت از آن اعراض نموده فرمود که سالبه جزئیه
عکس ندارد وقتی که موجبه نباشد زیرا که لیس بعض الحیوان
بانسان صادقست و در عکس وی لیس بعض الانسان
بحیوان صادق نیست از جهة صدق نقیض او که کل انسان حیوان است
و خلاصه آنکه جدائی وصف محمول او وصف موضوع در ذات موضوع
فی الجملة مستلزم نیست جدائی وصف موضوع را از وصف محمول در آن
ذات زیرا که وصف در سالبه جزئیه که اصل است تواند
بود که اعم مطلق باشد از وصف محمول و جدائی عام از خاص سر
جاری نیست بخلاف عکس وقتی که موجبه باشد غیر مشروطه خاصه و
عرفیه خاصه عکس ندارد چنانکه در کتب مبسوطه شرح کرده شد
نقیض قضیه قضیه دیگر باشد در ایجاب
و سلب با وی مخالف باشد بحیثیتی که صدق هر یک
لذاته مستلزم کذب دیگری باشد و کذب هر یک
لذاته مستلز[م] ... بعض قضیه اجزا است
از نقیض مفرد ... و آن شی چنانکه

در بعد و له گذشت و آن شی و مفهوم نقیض هر یک شی صادق
نتوانند آمد و از یک ذات موجود معا مرتفع نشوند و قضیه دیگر
جنس است شامل همه قضایای دیگر و قول او که در ایجاب و سلب
مخالف باشد بیرون کرد جمیع قضایایی را که در ایجاب و سلب
مخالف نباشند چون قضایای مختلفه در اطراف و جهات
و مانند آن و باقی ماند قضایای مختلف با ایجاب و سلب
مثل زید کاتب است و عمرو شاعر نیست بقول او که بحیثیتی که صدق
هر یک لذاته مستلزم کذب دیگر باشد بدر رفت جمیع قضایای
مختلفه در ایجاب و سلب که غیر نقیض باشد خواه صدق یکی
مستلزم کذب دیگری نباشد اصلا چون مثال گذشت و خواه مستلزم
باشد لیکن لذاته نباشد بلکه بواسطه باشد چون هر انسان ناطق است
و هیچ انسان ناطق نیست چنانکه صدق هر یک مستلزم کذب دیگر است
اما نه لذاته بلکه بواسطه اشتمال هر یک بر نقیض دیگر زیرا که هر
انسان ناطق است مشتمل است بر آنکه بعض انسان ناطق است
و این نقیض ... هیچ ناطق نیست
مستلزم ... نقیض آن است

که انسان ناطق است و بنابرین متحد از تعریف نقیض جامع و مانع باشد
و قول او که و کذب هر یک مستلزم صدق دیگر باشد از جهة که صحیح
مفهوم نقیض بیان خاصه از خواص اوست و قول او که پس نقیض
موجبه کلیه سالبه جزئیه باشد با آنکه بر سابق متفرع نمیشود
در نفس امر صحیح نیست زیرا که واجب الوجود هو الله قضیه موجبه
کلیه است و نقیض او سالبه جزئیه یعنی لیس بعض واجب الوجود
هو الله نیست زیرا که هر دو صادق‌اند اما صدق اول ظاهر تر است
و اما صدق سالبه جزئیه لجهة آنست که موضوع که واجب الوجود است
منحصر است در فرد و تقاضای تعدد افراد میکند و همچنین نقیض
کل مورد القسمة علم موجبه کلیه است که صدق آن کلیه مستلزم
کذب این سالبه جزئیه نیست که بعض مورد القسمة لیس بعلم چنانچه انا
سابق معلوم شد و همچنین قول او که و نقیض سالبه کلیه
موجبه جزئیه است با آنکه بر سابق متفرع نمیشود صحیح نیست زیرا
که منتقض میشود بمثل لا شیء من الواجب الوجود بقدیم بالذات
که نقیض الواجب بالذا … بعض الواجب بالذات
قدیم بالذات … تلزم صدق این

موجبه

[illegible] موجبه نقیض نیست [illegible] کاذبه اما کذب اول ظاهر است و اما کذب
ثانی از جهة تحقق فرد موضوع و انحصار او در شخص واحد و همچنین بعض
لا شیء من مورد القسمة الی التصور و التصدیق بعلم که بعض مورد القسمة الی
التصور و التصدیق لیس بعلم است بعض مورد القسمة الی التصور و التصدیق
علم هر دو کاذب‌اند چنانچه ظاهر است قضیه متصله لزومیه
باشد اگر انفصال یا سلب اتصال ضروری باشد در نظر
عقل یعنی اگر حکم در و بضرورت اتصال یا سلب ضروره کرده باشد
نه آنکه اتصال یا سلب اتصال دائمی ضروری باشد در نفس
امر زیرا اگر اتصال در نفس امر ضروری باشد و حکم انفصال مطلق
باشد آن قضیه را متصله مطلقه گویند و اگر آن قضیه متعدد باتفاق
باشد آن قضیه را اتفاقیه گویند اما اتفاقیه کاذبه و اگر اتصال
در نفس امر ضروری نباشد اما حکم بضرورت اتصال باشد آن قضیه
را لزومیه گویند چنانچه در تقسیم شرطیه متصله و منفصله مثال آن
گذشت و اتفاقیه باشد اگر اتصال و سلب وی ضروری در ب
نباشد در نظ … اتصال یا سلب
او باشد … اما حکم باتصال

مطلق باشد و از اتفاقيه نخوانند بلكه متصله مطلقه خوانند و اگر حكم بوجود ضرورت
باتصال باشد از لزوميه كاذبه خوانند و اگر اتصال ضروری باشد
ليكن حكم كرده شده باشد و بسبب ضرورت از اتفاقيه كاذبه خوانند
و آنكه بعض فضلا گفته اند كه با وجود آنكه مراد آن باشد كه اتصال و نسبت
وی ضروری نباشد و وی در نظر عقل هنوز تعريف محل نظر است
زيرا كه با وجود آنكه در نظر عقل ضروری نباشد تواند كه مطلقه
باشد بنا بر آنست كه غالب در نظر عقل را طرف ضرورت خيال كرده اند
نظر فرصت از قصور نظر است و قضيهٔ منفصله حقيقيه باشد
اگر انفصال در وجود و عدم است يعنی در نظر عقل يعنی حكم
وی بانفصال در وجود و عدم است زيرا كه اگر انفصال در وجود و عدم
باشد اما حكم بانفصال مطلق باشد از منفصله مطلقه خوانند و اگر انفصال
در وجود و بس يا در عدم و بس باشد از منفصله مانعة الجمع يا مانعة الخلو
خوانند و اگر انفصال در وجود و عدم باشد اما حكم بانفصال در وجود و
عدم باشد از منفصله حقيقيه خوانند چون اين عدد يا زوج است
يا فرد يعنی ... است يعنی انفصال در وجود
و ... در عدم و تحقيقست

تبز

كه تعريف منفصله حقيقيه با آنكه انفصال در وجود و عدم در نظر عقل است
متناول نيست سالبه حقيقيه را و همچنين تعريف باقی اقسام شامل سوالب
نيست و آنكه بعض فضلا گفته اند كه در سالبه نيز انفصال در وجود و عدم است
و حكم بسلب انفصال هر دو شده پس كان آنكه تعريف قسم الخالی كرده
و سلب را بقياس گذاشته بود و هم حاصل مسلم است بر حمل لفظ در
تعريف بخلاف ظاهر لیکن قرينه واضحه ملائم سبب بر تعريف لزوميه و اتفاقيه
و يا مانعة الجمع اگر انفصال در وجود است در نظر عقل زيرا كه اگر
انفصال در وجود و بس باشد و در نفس امر و حكم بانفصال در وجود و عدم باشد
از حقيقيه كاذبه خوانند و اگر حكم بانفصال در عدم و بس باشد از مانعة الخلو
كاذبه خوانند و اگر حكم بانفصال مطلق باشد از منفصله مطلقه گويند و اگر
انفصال در وجود و بس نباشد اما حكم بانفصال در وجود و بس باشد يعنی
معنی آن حكم كنند بانيكه انفصال در وجود و بس و در عدم نيست از مانعة
الجمع خوانند چنانكه گويی اين چيز يا شجر باشد يا حجر يعنی
هر دو مجتمع نشوند ليكن ارتفاع شايد و يا مانعة الخلو اگر
حكم بانفصال ... عقل و قيد پس لا بد است
و تعريف ... پس آنكه ضرورت

دیده نمی شود و از حقیقت بسبب اعتماد بسبب رساله مفهوم مانعة الجمع
ور غایر ضعف است چنانکه گویی زید در دریا است
یا غرق نمیشود هر دو مرتفع نشوند لیکن اجتماع شاید
تناقض و عکس در شرطیات بر قیاس حملیات معلوم شوند
اگر گویی که تعریف عکس مذکور اگر شامل عکس شرطیه نیست اما تعریف نقیض
بر وجه مذکور نقیض شرطیه را نیز متناول است پس قول او که تناقض در شرطیات
بر قیاس حملیات معلوم شود درست نباشد گوییم که تعریف نقیض اگر
چه شامل نقیض شرطیه است و او مبین شده لکن خصوصیات نقایض قضایا
شرطیه مبین نشده و مقصود درین مقام آنست و چون در موضوع بحث
حجت این نوع معلوم شده بود که تصدیقات مرتبه است که موصل شوند
بتصدیق دیگر و این مقدار کافی بود در تقسیم لیکن حجت را تعریف کرده تقسیم
فرموده و گفت   حجت بر سه قسم است یکی قیاس که آن حجت
مشتمل بر استدلال است نه استدلال است بحال کلی یعنی اعم از شیئی
بر حال جزئی یعنی اخص چنانکه مراد درین مقام بجزئی جزئی اضافی
باشد نه حقیقی و چون د[illegible] اضافی باشد مناسب آنست که اراد
بکلی نیز کلی اضافی با[illegible] شده و حال او

برین معنی حمل نظر است بخلاف متبادر در تعریف چنانکه گویی
کل انسان حیوان و کل حیوان جسم فکل انسان جسم
پس استدلال کردی بحال حیوان که کلی است بر حال انسان
که جزئی اوست و مخفی نیست که تعریف قیاس جامع نیست زیرا که
شامل نیست آن قیاسی را که در استدلال از جهت مساوات بر دیگری کنند
چون انسان ناطق است و هر ناطق کاتب است که استدلال کرده شده
درو بحال ناطق که مساوی انسان است بر حال انسان و قیاسی را که درو استدلال
بحال اخص مطلق است بر حال اعم چون بعض الحیوان جسم و کل جسم جوهر
و قیاسی را که درو استدلال است از حال اعم من وجه بر شیئی بر حال اعم
من وجه چون بعض الحیوان ابیض و کل ابیض جسم و جواب از این اعتراض
آنکه در صورت اولی استدلال کرده شده بحال ناطق بر حال افراد
انسان که جزئیات اضافیه ناطق اند و اخص از و و در صورت دوم و سوم
استدلال کرده شده بحال جسم و ابیض بر حال بعض از افراد حیوان که
جزئی اضافی جسم و ابیض است و اخص از و قاطعه ماده اشکال نیست زیرا
که در قیاسی که [illegible] و چنین باشد بر حال
دیگر [illegible] تقدیم بالذات

جاری نیست چراکه ز دو واجب بالذات اخص از مفهوم قدیم بالذات
نیست چنانکه مفهوم او اخص مفهوم او نیست و در مثل این قیاس
کل مورد القسمة الی التصور والتصدیق علم والعلم کذلک پس باد راک برجاری
نیست زیراکه استدلال کرده شده در و بحال طبیعت علم برحال
افراد مورد قسمت و افراد مورد قسمت اخص از علم نیست بلکه
عین علم است و در مثل قیاس که الواجب مبدأ والمبدأ جوهر است
معلوم باشد همچنین که استدلال برحال افراد انسان و افراد
حیوان همچنین استدلال بحال افراد ناطق است و افراد جسم
و افراد اسفل از مفهومات اینها و افراد انسان جزئیات
اضافیه افراد ناطق نیستند و همچنین افراد جزئیات اضافیه جسم و امثال آن
نیستند و مخفی نیست که تعریف مذکور بر قیاس استثنائی مثل ان
کانت الشمس طالعة کان النهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود صادق
نیست زیراکه استدلال کرده نشده در وی بحال کلی برحال جزئی
ظاهر او و در اج او در تعریف قیاس بتاویل و ارجاع استدلال
بحال کلی برحال جز[illegible] تکلف است برخلاف ظاهر نیک
نیست زیراکه ا[illegible] است و ارکان

تاویل و ارجاع مستلزم آنست که تمثیل نیز قیاس باشد زیراکه او را
نیز استدلال بحال کلی بحال جزئی میتوان مثلا اگر گویند که نبیذ
حرام است زیراکه خمر حرام است و هر دو مسکرند راجع میتوان
ساخت باینکه نبیذ شریک خمر است در اسکار و هرچه شریک
خمر است در اسکار حرام پس نبیذ حرام باشد و مستلزم آنست که
استقراء ناقص نیز قیاس باشد زیراکه او را نیز راجع میتوان
ساخت باستدلال کلی برحال جزئی چنانکه بر متامل پوشیده
نیست و آنکه بعضی از فضلا گفته اند که تعریف قیاس مانع
نیست زیراکه صادق است بر این حجت که جزء جوهر اشیاء
جوهر است و هر جزئی که جوهر نیست اشیاء او سبب اشیاء
جوهر نیست پس جزء جوهر است با آنکه قیاس نیست زیرا
که انتاج او بواسطه عکس نقیض باشد او را قیاس نگویند
مگر آنکه گویند که بعضی محققین که مصنف میتوانند تابع اوست
فرموده که اگر مثل این حجت را داخل قیاس دانند موجه است
پس این تعریف [illegible] مانع حجت مخل نظر است
زیراکه د[illegible] ده بحال کلی

برحال جزئی میشود ولیکن دلیل این دلیل دلیلیست نزد لیکن
صدق تعریف بر وظاهر نباشد دوم استقرا که از جمله مشتمل
بر استدلالست بحال جزئیات اضافیه بحال کلی و وجه
تقیید باضافیه گذشت و مراد بجزئیات اعم از انکه جمیع جزئیات
باشد یا اکثر تا متناول شود تعریف استقرا تام و ناقص را و
حمل جزئیات بر اکثر جزئیات بنابر انکه استدلال بحال جمیع
جزئیات قیاس است و مفید یقین و اکثرا و را داخل استقرا
دانند حکم او در فصل دیگر که استقرا مفید ظن است صحیح نباشد
زیرا که استدلال جمیع جزئیات بر حال کلی وقتی قیاس باشد
که صورتش یعنی الاساس باشد و این لازم نیست و انکه در
فصل دیگر گفته که استقرا مفید ظن است مراد آنست که استقرا
باعتبار صورت مفید ظن است بخلاف قیاس و این جاریست
در استقرا ناقص و تام انکه حمل جزئیات بر جمیع جزئیات
تعریف صحیح نیست چنانکه گویند هر یک از انسان و طیور
و بهایم فک اسف [...] رحال مضغ و خاییدن
جزئی البس چنی [...] باشند چنین

باشد

باشند پس استدلال گردد بحال معتبر جزئیات حیوان
که آن انسان و طیور و بهایم است بر حال حیوان که
فک داشته باشد کلی ایشانست سیم تمثیل و آن حجه مشتمل
بر استدلال بحال جزئی اضافی شی بحال جزئی اضافی
دیگر چنانکه گویند که نبیذ حرام است بنابر انکه خمر حرامست
و هر دو جزئی اضافی میگردند **فصل** استقرا و تمثیل
مفید ظن باشد و قیاس مفید یقین پس عمده
در باب تحصیل تصدیقات قیاس است و آن قیاس
بروجهی که در کتب این مشهور است عبارتست از قول مولف
از قضایا که لازم آید از وی قول دیگر قول و مراد مرکب
او مراد با و مرکب ملفوظ است اگر معرف قیاس لفظ باشد
و مرکب معقول اگر معرف قیاس معقول باشد و قضایا جمع قضیه است
و مراد ما فوق الواحد است و مراد بقول دیگر مرکب معقولست خواه
مراد بقول مرکب ملفوظ باشد خواه مرکب معقول و قول شامل است
همه مرکبات [...] مرکبات ناقصه را
و تامه [...] استقرا و تمثیل و

قول او که لازم آید از قول دیگر بیرون کرد ایشان از زیرا که نتیجه
استقرا و تمثیل لازم ایشان نیست لیکن در تعریف قیاس باقی
ماند مثل لاشی من الفرس بانسان و کل ما لیس بانسان فهو لاناطق
که منتج است کل فرس لاناطق را اما انکه قیاس نیست و مثل کل
انسان و کل فرس لاناطق که منتج است لاشی من الانسان بفرس یا
بعکس و مثل کل انسان ضاحک و کل کاتب انسان که منتج است
کل کاتب ضاحک را اما انکه نسبت با این قضیه قیاس نیست
و همچنین باقی ماند در تعریف قیاس مساواة و قیاس منتج
بعکس نقیض و قوم از برای اخراج این دو قید لذاته آورده اند
و لذاته را اصطلاح کرده اند درین معنی که لزوم بواسطه
مقدمه لازمه قیاس او بواسطه مقدمه غریبه که در اطراف
شریک مانکی از مقدمتین قیاس نباشد پس تعریف مضبوط تمام
باشد یا انکه اعتبار قید لذاته اگرچه قیاس مساواة را بدر می برد
فاما قیاس مساواة تا مقدمه لازم و اید بضمیران بود و حال انکه این
مجموع قیاس نیست [...] قیاس بر قضایا مرتبه
بشرط ماهیته د[...] زیرا که قیاس مرکب

زیاده

از زیاده و ضرورت را کو نشد و تصحیح تعریف محتاج است بارتکاب
تکلفی که در تعریفات مثل او جایز نیست و چون اعتبار قید تسلیم
در تعریف و تقیید لزوم بان چنانچه قوم کرده اند مشعر بود با نتفاء
لزوم نزد عدم تسلیم با انکه لزوم متحقق است بعد تسلیم و عدم آن
آن قید را ترک کرد اگرچه بیفایده محض بود چنانکه گوئی
یعنی بلفظ کنی و شاید که مراد آن باشد که تعقل کنی که عالم متغیر است
و هرچه متغیر است حادث است پس عالم حادث است
و قیاس بر دو قسم است یکی اقترانی که در وی نتیجه و نقیض
نتیجه بالفعل مذکور نباشد هرچند که بالقوه مذکور باشد
یا بجهت انکه ماده نتیجه که اطراف اوست در قیاس مذکور است
و هر جا ماده وجود بالقوه است و یا بجهت انکه کبری مشتمل
بالقوه است بر جمیع احکام جزئیات موضوع خود که فرع کبری اند و یکی
از انجمله نتیجه است پس نتیجه در وی بالقوه مذکور باشد
و مخفی نیست که این تعریف مانع نیست زیرا که صادق
بر مثل ان [...] الشمس طالعة فالنهار
موجود [...] و لکن النهار

لیس بموجود فالطالع لیس الشمس ما الکه هیچ یک ازین دو قیاس
اقترانی نیست و وجه تسمیه باقترانی استعمال اوست در اقترانی
حدود قیاس دوم استثنائی که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه
بالفعل مذکور باشد چنانکه گویی که اگر این آدمی باشد
حیوان باشد لیکن آدمی است پس حیوان باشد اگر حیوان
باشد بالفعل در قیاس مذکور شد مگوئی که اگر نتیجه بالفعل در قیاس
مذکور باشد لازم آید دور زیراکه علم به نتیجه موقوفست بر علم
بقیاس و علم بقیاس برین تقدیر موقوفست بر علم به نتیجه زیرا
که جزو است و علم بکل موقوفست بر علم بجزو زیراکه میگوییم که نتیجه در وی
بجمیع اجزا مذکور نیست زیراکه مشتمل بر علم نیست لیکن چون نسبت در و
بتفصیل مذکور شده نزدیک بفعل است و مراد بفعل قریب بفعل است
لیکن حمل فعل بر قریب بفعل از قبیل حمل لفظ است در خلاف
متبادر از او و این روا نیست چنانکه مکرر گذشت لیکن
حیوان نیست پس آدمی نیست اگر آدمی است در قیاس
مذکور است ما ... و اجتماع نقیضین لازم
می آید زیراکه آ ... است از حکم

ب

و قریب بنقیض است زیراکه نسبت در وی بتفصیل است و قریب است
بآنکه حکم بوی متعلق شود و ازانجهت او را نقیض گفته اند و اولی
آن بود که تعریف قیاس استثنائی را تقدیم کردی بر اقترانی زیراکه مفهوم
او وجودیست و مفهوم اقترانی عدمی و وجودی سابق است در تصور بر عدمی

اقترانی یا حملی باشد یعنی مرکب از حملیات
صرف باشد و یا غیر حملی باشد که مرکب از حملیات صرف نباشد
خواه مرکب از شرطیات صرف باشد و خواه مرکب از حملی و شرطی
قسم اول اقترانی حملی که ظاهرتر است و نزدیک تر بفهم و
ضبط پس بروی اختصار کنیم تا بر مبتدی که این رساله از
بهر اوست آسان باشد و این اقترانی حملی بر چهار نوع است
زیراکه نسبت میان موضوع و محمول چون مجهول باشد
احتیاج افتد بمتوسطی که او را باهر دو نسبتی باشد بطریق
حمل و عدم حمل و وضع و عدم وضع تا بواسطه وی نسبت میان
موضوع و محمول معلوم شود ... وسط را اوسط خوانند
چراکه در میان ... میان اوست
بالفعل چنانکه ... ت

بسیار آن سطر است در علم بثبوت محمول بر موضوع را یا در تساوی است و خصوصیتی که طرا

ندارد چنانکه موضوع مطلوب را اصغر خوانند بسبب آنکه غالباً اخص است و محمول او اخص

افراد او کمتر است پس اصغر باشد و محمول وی را اکبر خوانند بجهة آنکه غالباً اعم است

از موضوع و اعم افراد وی بیشتر است پس اکبر باشد نگویی که مناسب چنان بود که

اقل و اکثر گویند نه اصغر و اکبر زیرا که قلت و کثرت از صیغات اعداد است

و صغر و کبر از صفات مقادیر چرا که میگوییم که موضوع دکرن را اصغر میگویند

و محمول دکرن را اکبر و موضوع دکرن چون افراد او کمتر باشد پس او

محیط افراد کمتر است و در او افراد دیگر سلسله نگنجد پس گویا او ظرف

خورد است پس اصغر باشد و محمول دکرن چون محیط بیشتر است پس

گویا او ظرف کلانست پس اکبر باشد ما میگوییم که فکر را قوم بحرکت آیینه

تشبیه کرده اند و معلومات را که فکر در او واقع میشود بمسافه

که حرکة آیینه در او واقع میشود و مسافت از قبیل مقادیر است پس اطراف

آن نیز از آن قبیل باشد و مقادیر را بصغر و کبر وصف میکنند نه بقلت

و کثرت و حد اوسط یعنی طرف واوسط اگر محمول شود اصغر را

و موضوع [illegible] را اخوانند زیرا که به بیی

الانتاج [illegible] محصورات اربعه و پس او

بالذات

بالذات و بالشرف نسبت به باقی اشکال و اگر عکس او باشد

آنرا شکل رابع خوانند زیرا که در کمال دوریست از اول

و منتج ایجاب کلی نیست و اگر محمول شود هر دو را آنرا شکل

ثانی خوانند زیرا که در دوم شکل ثانیست در ظهور انتاج چنانکه بعض

او را بدیهی الانتاج گفته اند چون شکل اول و اگر موضوع شود

هر دو را شکل ثالث خوانند چنانچه معلوم شد

شکل اول را شرط انتاج آنست که صغری وی یعنی قضیه

مشتمل بر اصغر موجبه باشد تا افراد اصغر در اوسط

مندرج شود و تعدد افراد بجهة آنست که شاید اصغر اعم

باشد از اکبر چنانچه در بعض الجسم حیوان و کل حیوان حساس

یا مساوی باشد چنانچه در کل انسان کاتب و کل کاتب

ضاحک و اعم مندرج نیست در اخص و همچنین مساوی در مساوی

دیگر اینست انچه درین مقام گفته اند و محل نیست که فرد اصغر

شاید که مندرج نگردد در اوسط نباشد چنانچه در کل واجب

بالذات قدیم [illegible] را که فرد واجب

بالذات [illegible] فرد نیست

وچنانچه در کل مورد القسم الی التصور والتصدیق علم و العلم س
باوراك زیرا که فرد اصغر عین اوسطاست نه مندرج در و
اگر مراد باندراج بودن اوست بحیثیتی که موضوع تواند شد
اوسط را پس وجزکلی مشتمل میشود بر بعض ابیض و کل ابیض
جسم بلکه مثل بعض الانسان حیوان و کل انسان ناطق
شرط دوم آنست که کبری یعنی قضیه مشتمله بر اکبر
کلیه باشد تا حکم از اوسط متعدی شود بیقین که اگر
جزئیه باشد حکم شاید که متعدی نشود چنانکه گویی هر انسان حیوانست
و اگر حیوان ماشی طبیعی نشود با آنکه انسان ماشیست لیکن مقدم تسلیم نشود
زیرا که این مثل استقرا ناقص است که صورتش بعینی الانتاج نیست
و صورت قیاس باید که بعینی الانتاج باشد هر چند نتیجه گاهی ظنی باشد
و باین تقدیر ظاهر شد انکه بعضی فضلا گفته اند که اگر جزئیه باشد اصلا
حکم از و با اوسط متعدی نشود زیرا که شاید که بعض افراد اوسط که حکم از
برای او ثابت کرده [illegible] است لیکن از [illegible]
کلیه تعدیه [illegible] به حاصل آنست
پیشتر [illegible] قیاس [illegible]

فرد دیگر بودی که مطلوب از وی گاهی غیر معین بودی و بعد از آنکه تعیین
تعدیه بفرد دیگر نباشد شرط کلیه کبری ظاهر نباشد و چون شرط شکل اول
ایجاب صغری و کلیه کبری باشد و مشروطی شرط محقق نشود پس صغری
شکل اول موجبه باشد و کبری وی کلیه باشد و ضروب وی
چهار است میتواند بود که در وی تنویع باشد زیرا که در این کلام
این مرحی آید که ضروب آن چهار باشد زیرا که ضروب بحسب عقل [illegible] ده است
که حاصل است از ضروب محصورات اربع در محصورات اربع کبری
و اشتراط صغری است تمام اگر سالبتین است با چهار کبری اسقاط کرد
لیکن بر این تقدیر چنین بایستی گفت که ضروب وی چهار باشد و فرق میان
شکل و ضروب آنست که هیئت حاصله از وضع حد اوسط بنزد یک دو حد
دیگر باعتبار حمل یا وضع یا حمل و وضع را شکل خوانند و جمع صغری
با کبری باعتبار کیفیت و کمیت هر دو ضرب خوانند و لیکن بسیار
اطلاق میکنند ضرب را بر صغری و کبری جمع کرده شده بآن اعتبار
چنانکه در این قولست که اول موجبتین کلیتین و نتیجه موجبه کلیه است
که از اشرف نتایج است [illegible] و موجبه کلی
گاهی نتیجه [illegible] دایما

صغری

تابع اخص است وظاهر آن بود که دوم وسیوم ساختی زیرا که سلب کلی اشرف
است از ایجاب جزئی لیکن مصنف خواسته که موجبات در غیره همکی کله
بس ازین جهت گفته که سیوم موجبه کلی صغری وسالبه کلی کبری
نتیجه سالبه کلی چهارم موجبه جزئی صغری وسالبه کلی کبری
نتیجه سالبه جزئی زیرا که سلب جزئی اخص است از ایجاب کلی
ونتیجه تابع اخص است بس شکل اول منتج محصورات اربع باشد
وضروب شکل ثانی بحسب احتمال عقلی شانزده است وشرط اول
شکل ثانی وا آنست که مقدمتین یعنی صغری وکبری او
مختلف باشد بایجاب وسلب یعنی یکی موجبه باشد
ودیگری سالبه اسقاط کرده است ضرب را که حاصل است از ضرب
موجبتین صغری در موجبتین کبری وسالبتین صغری در سالبتین کبری
وشرط ازدو آنست که کبری او کلیه باشد اسقاط کرده چهار ضرب
دیگر را که حاصل است از ضرب جزئیتین کبری یعنی سالبه جزئیه وموجبه
جزئیه در موجبتین صغری یعنی موجبه کلیه وموجبه جزئیه وازین بیان ظاهر شد
که ضروب این ش... ... چنانکه ضروب شکل اول اول
موجب ... که گوئی همه ج

ب است وهیچ از الف ب نیست بس هیچ از ج الف
نیست دوم عکس این یعنی سالبه کلی صغری وموجبه کلی کبری
چنانکه گوئی هیچ از ج ب نیست وهمه الف ب است بس
هیچ از ج الف نیست سیوم موجبه جزئی صغری وسالبه
کلی کبری چنانکه گوئی بعض ج ب است وهیچ از الف
ب نیست بس بعض ج الف نیست چهارم سالبه جزئی
صغری وموجبه کلی کبری چنانکه گوئی بعض ج ب نیست
وهمه الف ب است بعض بس ج الف نیست بس نتیجه
شکل ثانی نیست الا سالبه اما کلیه واما جزئیه زیرا که این
شکل از سلب خالی نیست بس اگر هردو مقدمه کلیه باشد نتیجه سلب
کلی باشد واگر مقدمه جزئیه باشد نتیجه سلب جزئی باشد زیرا که نتیجه
تابع اخص مقدمتین است وضروب شکل ثالث نیز شانزده است
وشرط اول شکل ثالث آنست که صغری وی موجبه باشد
اسقاط کرده شش ضرب را که حاصل است از ضرب سالبتین
صغری در محصورات ... شت کبری
از مقدمه ... یکرا

گر موجبتین جزئیتین باشد موجبه جزئیه صغری و سالبه جزئیه کبری و ازین
جا معلوم شد که ضروب وی شش است سه منتج بایجاب
جزئی و سه منتج سلب جزئی آن سه که منتج ایجاب جزئی است
موجبتین کلیتین چنانکه گوئی همه ج ب است و همه
ب ا است صغری موجبه جزئی و کبری موجبه کلیه
چنانکه بعضی ب ج است و همه ب ا است صغری
موجبه کلیه و کبری موجبه کلی چنانکه همه ب ج است جزئیه
و بعض ب ا است نتیجه این هر سه ضرب اینست
که بعض ج ا است و آن سه که منتج سلب جزئی است
موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری چنانکه همه
ب ج است و هیچ ا از ب نیست موجبه جزئی شیء
صغری و سالبه کلیه کبری چنانکه گوئی بعض ب
ج است و هیچ شیء از ب نیست موجبه کلیه صغری
و سالبه جزئیه کبری چنانکه همه ب ج است و بعض
ب نیست نتیجه ... نیست که بعض
ج نیست ... ل یکی از مقدمتین

بود ما

جزئیه باشد نتیجه رابع اخص مقدمتین و شکل رابع بعید است
از طبع زیرا که ترتیب صغری و کبری برخلاف ترتیب طبیعی است
و ترتیب طبیعی آنست که از موضوع مطلوب منتقل شوند با وسط و
از اوسط با کبر و انتقالات همه در وی بعکس است و بیان بعد از
طبع موجب پریشانی خاطر و صعوبت فهم مبتدیانست بس اورا
نیاوردیم تا گوئیم که چون شکل رابع بعید است از طبع و فهم پس
اورا نیاوردیم و بیان استثنائی را اگرچه ظاهر آن بود که
در فصل علیحده آوردی چنانکه اقترانی را در فصل علیحده آورده
اما بحث استثنائی اندک بود نسبت با قترانی و زیاده تفصیل
نداشت ما اگر قیاس استثنائی با جمع بود با قترانی چنانکه
در کتب مبسوط مبین شده در ذیل اقترانی آورد و بیان اقترا نی
چون بعد از اجمال بود و در مقام تفصیل و در قوة مذکور پس
قول او که و اما قیاس استثنائی بود و قسم است صحیح باشد
هرچند در عدیل او که بیان اقترانی است تصریح مذکور نشده
یکی اتصالی و ... نتیجه و اقسام
کمتر بود از ... بود که

اورا تقدیم نموده که اتصالی آنست که مرکب باشد از متصله
لزومیه که مقدم اولی است انعکاس با موضوع مقدم
یعنی با قضیه مشتمل بر وضع و تحقق مقدم که مقدم ثانیه است از قیاس
و از نتیجه وضع تالی باشد یعنی مقدم داله بر ثبوت و تحقق
تالی چنانکه گویی که اگر این جسم انسان باشد حیوان
باشد لیکن او انسانست پس او حیوان باشد یا
مرکب باشد از متصله لزومیه با رفع تالی یا قضیه مشتمل
بر سلب تالی و از نتیجه رفع مقدم باشد یعنی قضیه مشتمل
بر سلب مقدم چنانکه در مثال مذکور لیکن او حیوان نیست
پس انسان نباشد گمان برده نشود که همه اتصالی درین دو قسم
صحیح نیست زیرا که اتصالی نشاید که مرکب باشد از متصله لزومیه
با وضع عکس مقدم و از نتیجه وضع تالی باشد چنانکه گویی این
جسم اگر انسان باشد حیوان باشد لیکن انسان نیست پس حیوان
باشد و شاید که مرکب باشد از متصله لزومیه با رفع عکس تالی
و از نتیجه [illegible] انسان مذکور گویی لیکن
حیوان [illegible] نیست بعکس

مستوی

مستوی مقدم بیتوا اما انفصالی مرکب باشد از منفصله
حقیقیه یا منفصله داله بر احد جزئین و از نتیجه مقدمه
داله بر رفع جزء دیگر باشد یا مرکب باشد از منفصله حقیقیه با
رفع احد الجزئین و از نتیجه مقدمه داله بر رفع جزء دیگر
باشد و چون وضع هر یک از جزئین در حقیقت مستلزم است
دیگر را چنانکه رفع هر یک مستلزم وضع دیگر است پس او را چهار
نتیجه باشد چنانکه گویی این عدد یا زوج است یا فرد
لیکن زوج است پس فرد نیست لیکن فرد است پس
زوج نیست لیکن زوج نیست پس فرد است لیکن
فرد نیست پس زوج است یا مرکب باشد از منفصله
مانعة الجمع با قضیه داله بر وضع احد جزئین و از
نتیجه قضیه داله بر رفع جزء دیگر باشد و چون وضع هر یک از
جزئین در مانعة الجمع مستلزم رفع دیگر است و رفع هیچ یک مستلزم رفع دیگر نیست
پس او را نتیجه دو است چنانکه گویی این جسم شجر است یا
حجر لیکن شجر [illegible] پس شجر
نیست [illegible]

داله بر رفع احد الجزئین و از انتیجه داله بر رفع جزء دیگر باشد
و چون در رفع هر جزء مستلزم وضع دیگر است و وضع هیچ یک مستلزم
رفع دیگر نیست پس او را از این جهت قسم دوم در نتیجه باشد
چنانکه گویی این جسم یا لا شجر است یا لا حجر لیکن شجر است
پس لا حجر باشد لیکن حجر است پس لا شجر باشد و کان
آنست که حد انفصال درین اقسام تمام نیست چه انفصالی شاید که مرکب باشد
از منفصله حقیقیه یا وضع جزئین و او را انتیجه رفع جزئین باشد زیرا
که اجتماع نقیضین مستلزم ارتفاع نقیضین است با هر یکی چنانکه گویی
این عدد یا زوج باشد یا فرد لیکن زوج و فرد است پس نه زوج باشد
و نه فرد یا لیکن زوج و فرد نیست پس زوج نباشد لیکن زوج و
فرد است پس فرد نباشد و شاید که مرکب از منفصله حقیقیه یا رفع
احد جزئین معا و از انتیجه رفع جزئین باشد زیرا که ارتفاع نقیضین
مستلزم اجتماع نقیضین است یا وضع جزئین چنانکه گویی این شی معدوم
است یا موجود لیکن موجود و معدوم است پس موجود باشد و معدوم
باشد یا لیکن نه ... موجود باشد و شاید که مرکب
باشد ... دو جزء و از انتیجه

رفع جزئین یا رفع احد جزئین باشد پس او را سه نتیجه باشد و شاید
که مرکب باشد از مانعة الخلو و قضیه مقدمه داله بر رفع هر دو جزء
و در انتیجه وضع جزئین یا وضع احد جزئین باشد و مثالها
اینها از سابق ظاهر شود و تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب فی تاریخ شهر شوال ختم [illegible]
[illegible] سنه ۹۸۸ [illegible]
البنوه

بدست العبد الضعیف [illegible] العالمین [illegible]

روزی که فلک آینه بر من جهان کند
[illegible] بدم جدا کند
و در زیر خاک [illegible]
یارب نگاه و از تو امیان [illegible]
[illegible] دعا کند

... مطول شرح تجرید شرح موجز شرح ابن عقیل ...

جاربردی شرح نصاب شرح شافیه شرح نظام ایضا شرح قطر شرح ...

ل بقي
مار
جاوبر
مار